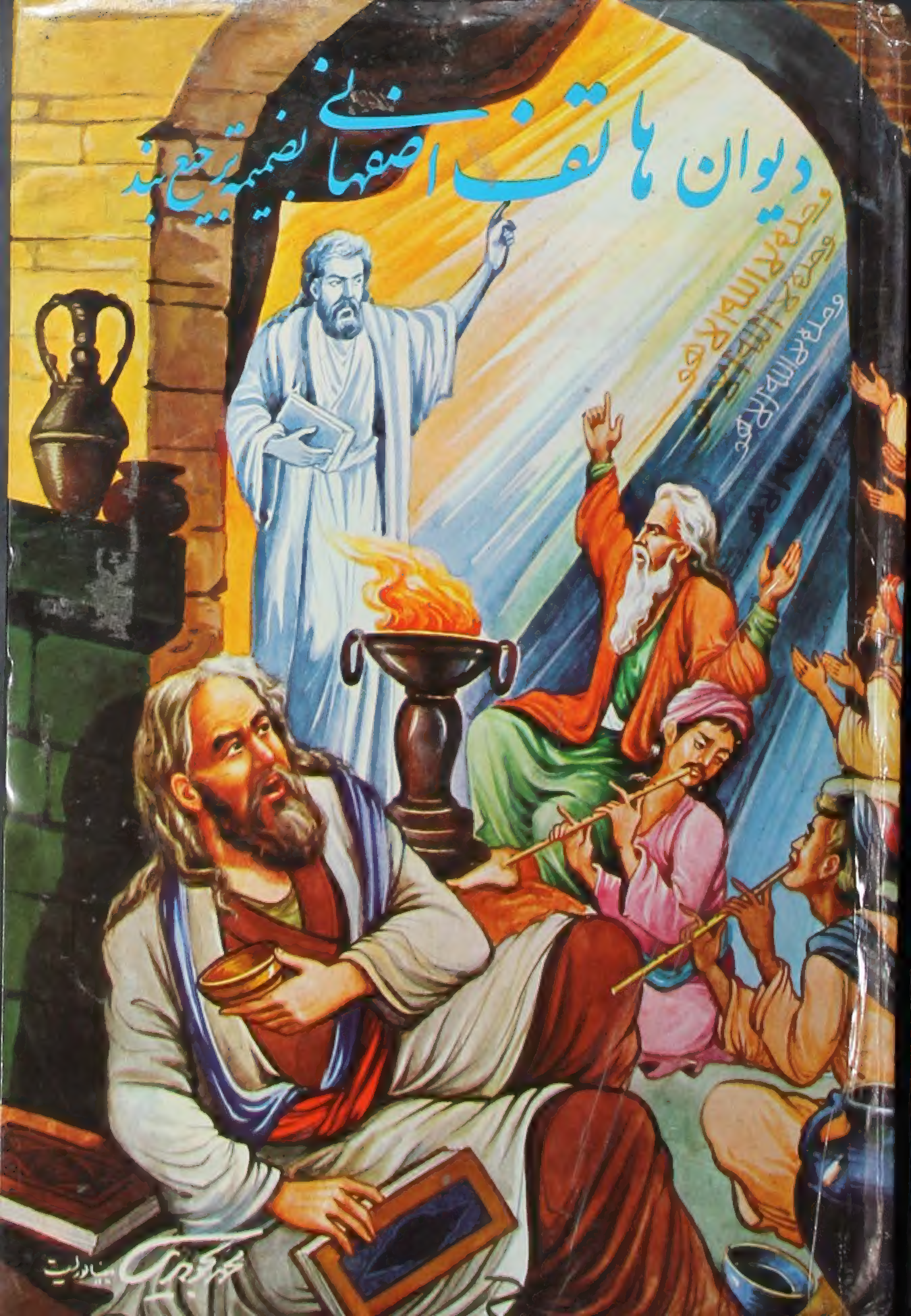


دیوان هاتف اصفهانی
بضمیمه ترجیع بند
وحده لا اله الا هو
وحده لا اله الا هو

گنجینهٔ ادب و عرفان ایرانی

کلیات دیوان

هاتف اصفهانی

شامل قصاید و غزلیات و ترجیعات و مثنویات

با تصحیح و مقدمه

محمد عباسی

ناشر، کتابفروشی فخر رازی

آنچه منتشر کرده‌ایم از گنجینه ادب و عرفان

* دیوان شاه نعمت الله ولی ـ تصحیح محمد عباسی
* دیوان وصال شیرازی تصحیح محمد عباسی
* اسرارنامه و پندنامه عطار تصحیح محمد عباسی
* شاهنامه فردوسی تصحیح محمد عباسی
* لباب الباب ـ محمد عوفی تصحیح محمد عباسی

فرهنگ فارسی به فارسی خرد تالیف سعیدی

نام : دیوان هاتف اصفهانی
مصحح : محمد عباسی
چاپ : چاپخانه رستم‌خانی
تعداد : ۵۰۰۰ جلد
مرکزپخش : کتابفروشی فخررازی
تهران : خیابان جمهوری اسلامی
سال ۱۳۶۲

فهرست مطالب

بسمه تعالی

سید احمد هاتف (۱) اصلش از اردوباد آذربایجان (۲) و از تبارزهٔ (۳) مقیم اصفهان است. با ترجیع بند عارفانه و عالمانهٔ بی‌نظیر خود، و نیز با غزلیات شیوا و شیرین و بدیعش شهرت جهانی یافته، و از بنیانگذاران نامی تجدد ادبی در ادبیات ایران بشمار می‌رود. اینک پیش از آنکه بشرح احوال و آثار این شاعر نامدار بپردازیم، لازم است بطور مقدمه از انقلاب و تجدد ادبی که هاتف ازپیشوایان آنست به اختصار صحبت بداریم.

پس از سدهٔ ششم هجری، یعنی بعد از دوران حکیم سنایی، شیخ عطار نیشابوری وحکیم نظامی گنجوی، ادبیات ایران سیر نزولی پیموده است، و اگر حادثهٔ هائله هجوم مغول را علت‌العلل این سیر نزولی بدانیم راه اغراق نپیموده‌ایم، و اگر سه چهار گویندهٔ بزرگ و معروف، یعنی سعدی و حافظ و جامی و صائب را استثنا نمائیم، باید اعتراف کنیم، که از آغاز قرن هفتم تا پایان سدهٔ دوازدهم دوران ظلمانی و تیره و تار نظم و نثر فارسی بوده است.

درنظم و نثر جز اغلاق و تعقید، ابهام و اغراق خصوصیتی به‌نظر نمی‌رسد، چنانکه بهترین نمونه‌های آثار ادبی این دورهٔ ظلمانی و قرون وسطایی: تاریخ

---

(۱) با عبدالله هاتفی، ناظم تیمورنامه، خواهرزادهٔ جامی اشتباه نشود، برای توضیح بیشتر رجوع فرمائید به تاریخ ادبیات فارسی، تالیف هرمان اتــه، ترجمهٔ دکتر رضازاده شفق، چاپ تهران.

(۲) رجوع فرمائید به تذکرهٔ نفیس نگارستان دارا / چاپ تبریز.

(۳) یعنی از تبریزیهای مقیم اصفهان.

وصاف، درهٔ نادره در نثر، و صدها هزار شعر مغلق و معقد و مشحون از صنایع پرپیچ و خم لفظی است، که از لحاظ ادب و هنر واقعی پشیزی ارزش ندارد. بدین طریق اگر دست غیبی به ظهور نمی‌رسید، و بر سینهٔ نامحرم نمی‌زد، بطور قطع و یقین فاتحهٔ ادبیات و زبان فارسی خوانده می‌شد.

درنیمهٔ دوم سدهٔ دوازدهم هجری ناگهان در اصفهان ستارگان قدر اولی در عالم ادبیات ایران درخشیدن گرفت، و تجدد و انقلاب ادبی بی‌نظیری درافق‌زبان‌وادب پدیدآورد. پرفسور دکتر ریپکا ایرانشناس‌شهیر چکسلواکی درتاریخ ادبیات ایران دربارهٔ این تجدد مهم ادبی چنین مینویسد:

"... به‌همان نسبت که سبک هندی جذبهٔ خود را از دست می‌دهد، لزوم احیاء و استقبال سنن سالم استادان کهن شعر و ادب فارسی بیشتر نمایان‌می‌شود. نیمهٔ دوم سدهٔ هجده (یعنی نیمهٔ دوم قرن دوازده هجری) به مکتب سبک‌وشیوهٔ هندی‌پشت کرده، به سوی شاعران متقدم (یعنی رودکی، فرخی، انوری، سعدی و حافظ) بازمی‌گردد. این‌بازگشت بمعنای آزادی شعر است، که یکصد سال پیشاز نثر تحقق یافت... این دوران جدید را باید عصر نوین هنر شاعری دانست، که تا اوایل سدهٔ چهاردهم هجری دوام یافت. در این دورهٔ بازگشت راه ایران و هند بکلی از یکدیگر جدا می‌شود، ایران راه خود را پیش می‌گیرد، ولی ترکستان و افغانستان کماکان به هندوستان وفادار می‌ماند.

" در راس این رنسانس (تجدد و انقلاب ادبی) سید محمد شعله (متوفی ۱۱۶۰) و میرسید علی مشتاق (متوفی ۱۱۷۱) قرار دارند که هر دو اصفهانی، و با ادبیات باستانی به خوبی آشنایند. بر این دو تن، میرزا محمد نصیراصفهانی (متوفی ۱۱۹۱) را که پزشک و دانشمندی مقیم شیراز بود، می‌افزائیم.

شایسته‌ترین این گروه مشتاق استاد غزل است، که شیوهٔ پیشینیان را زنده کرده، ومعاصران‌جوان‌خود، مثلا" شاعر سودازده آقا محمد عاشق اصفهانی(متوفی ۱۱۸۱)، و حسین رفیق اصفهانی (متوفی ۱۲۱۵) را بر آن سبک بپرورانید. این دو نفر پیشروان گروه انبوه شاعرانی هستند، که بعدا" در تهران، پایتخت نوین ایران گرد آمدند.

"سید احمد هاتف (متوفی ۱۱۹۸) و دوستان جدایی ناپذیرش حاج لطفعلی بیک آذربیگدلی (متوفی ۱۱۹۵) استاد قصیده، و مولف تذکرهٔ آتشکده، و حاج سلیمان صباحی (متوفی ۱۲۱۸) از جملهٔ شاگردان بیرون از شمار اویند.

" هاتف شهرت خود را مدیون ترجیع بند بی‌نظیری است، که دربارهٔ یک واقعهٔ عرفانی سروده است. این منظومه آراسته به‌کلیهٔ خصوصیات و مزایای باستانی یعنی عشقیات و خمریات، و در عین حال دارای شیوهٔ بیانی سهل و ممتنع، و تجسمی است حاکی از عالیترین درجهٔ معرفت و عرفان، به صورتی روشن و خالی از تصنعات و تعقیدات غیر قابل فهم دورهٔ پیشین. این ترجیع بند یکی از بهترین تجلیات هنر شاعری فارسی در سدهٔ دوازده هجری، و به مراتب رفیع تر از آثار دیگر این شاعر است. (۱)

* * *

مفتون، صاحب تذکرة الشعرای نفیس نگارستان دارا، در نگارخانه چهارم، راجع به هاتف چنین گوید (۲):

" اسم شریفش سید احمد، از طبقهٔ سادات رفیع الدرجات حسینی، و جد ایشان در زمان پادشاهان صفویه از اردوباد آذربایجان به‌اصفهان خلد بنیان آمده متوطن شده است.

" و حضرت سید در فنون حکمت و طب و ریاضی وحید زمان خود بوده، به صفات حسنه و اخلاق مستحسنه آراسته، و در اواسط زندگانی با جناب آذر و صباحی قرار توطن در کاشان داده، سالها در آن ولایت معزز و محترم بوده‌اند.

و او را با نصیرالمله والدین طبیب اصفهانی در شیراز مکاتبات و مشاعرات بوده قصاید عربی پرداخته، با عجمهٔ عجمیت حلاوت و فصاحت دارد، و اشعار

---

(۱) ـ *تاریخ ادبیات ایران*، پرفسور دکتر ریپکا، چاپ لیدن، و ترجمه فارسی چاپ تهران، بخش نخست.

(۲) ـ *نگارخانهٔ چهارم از نگارستان دارا*، صفحات ۲۷۷ ـ ۲۷۸، چاپ تبریز، باهتمام دکتر خیامپور، ۱۳۴۲ شمسی.

عاشقانه در دیوانش بسیار است . دیوان او عربیا" و فارسیا" تخمینا" دو هزاربیت می‌شود در اواخر سال یکهزار و صد و نود و هشت (۱۱۹۸) در شهر قم به جوار اجداد بزرگوار و ابای اطهار خود منزل گزید ، نظم :

به آیین وفا گفتا صباحی بهر تاریخش " که یارب منزل هاتف بگلزار جان بادا "

* * *

اینک باید از شهرت جهانی هاتف مختصری یاد کنیم . چون این شاعرنامدار که بقول حکیم نظامی گنجوی : کم گوی و گزیده گوی چون در تاز اندک تو جهان شود پر ، آثار شاعرانهٔ بالنسبه اندکی دارد ، ولی خوشبختانه شهرت جهانی بی‌نظیری یافته است ، چنانکه غزلیات شیوا و شیرین و بدیعش در کشورهای اروپائی از جمله در انگلستان (کتاب : یک قرن غزل پارسی ، ۱۸۵۱ میلادی) ، در میهن دانته : ایتالیا ، مخصوصا" در فرانسه (ژوانن فرانسوی : مجلهٔ انجمن آسیایی پاریس ۱۸۲۷ میلادی) ، غزلیات هاتف که به سبک و شیوهٔ شیخ بزرگوار سعدی شیرازی است ، ترجمه و طبع گردیده است ، ترجیع بند هاتف را ایرانشناس شهیر فرانسوی ، نیکلا (مولف فرهنگ معروف) در ۱۸۹۷ ترجمه و در ازمیر ترکیه به‌چاپ رسانده‌است . عسکر سلمان‌زاده ، از دانشمندان آذربایجان ، در سال ۱۳۲۳هجری ، کتابچه‌ای در تفلیس راجع به هاتف چاپ کرده است .

* * *

خاندان هاتف‌کان فضیلت و ادب بوده است ، چنانکه از این خانوادهٔ اصیل ونجیب گروهی از علم و ادب برخاسته‌اند ،که به‌اجمال چند تن آنها را می‌شماریم :

یک : بیگم ، دختر هاتف ، متخلص به رشحه ، بقول محمود میرزا (۱) از هر طرف نسبش به شعراء می‌رسد ، و به شرافت سیادت نیز مشرف بوده ، و بعقیدهٔ صاحب تذکرهٔ "نقل‌محلس" از مهستی و مهری و عفتی و لاله خاتون ، که مهمترین شعرای نوانند ، خوبتر است (۲) ، در یک قصیده گوید :

---

(۱)و(۲)ـ تذکرهٔ "نقل مجلس".

فلک کینه‌گرا دوش بــه آهنگ جفا — همه شب پای فروهشت بــه کاشانهٔ ما
گفتم از بهر چکار آمده‌ای گفت‌که جورا — گفتم از بهر چه تقصیر بود؟ گفت وفا!
و این غزل زیبا از اوست:

جفاوجور تو عمری بدین امید کشیدم — که‌بینم از تو وفایی گذشت عمر وندیدم
سزای آنــکه ترا برگزیدم از همه عالم — ملامت همه عالم به‌بین چگونه شنیدم
اگر چه سست بود عهد نیکــوان اما — به‌سست‌عهدیت ای مه ندیدم‌ونشنیدم
دلم شکستی و عهد تو سنگدل‌نشکستم — ز من بریدی و مهر از تو بی‌وفانبریدم
زدی به تیغ جفایم، فغان‌که‌نیست‌گناهی — جز اینکه بار جفایت بــه دوش‌کشیدم
تهی نگشت ز زیر غــم تو ساغر عیشم — از آنزمان که شراب محبت تو چشیدم
کنون‌ز ریزش‌ابر عطاش رشحه‌چه‌حاصل — چنین‌که‌برق غمش سوخت کشتزارامیدم

* * *

و هم از اوست:

چه‌شود اگر که‌بری‌ز دل همه دردهــای نهانیم
به کرشمه‌های نهانی و به تفقــدات زبانیــم
نه به‌ناز تکیه‌کند گلی، نه به‌ناله دلشده‌بلبلی
تو اگر به طرف چمن دمی بنشینی و بنشانیم
زغم‌تو خون‌دل ناتوان، زجفات‌رفته‌زتن‌توان
به‌لب‌است جان‌وتو هر زمان‌ستمی‌زنو برسانیم
زسحاب‌لطف تو گر نمی، برسدبه‌نخل‌امیدمن
نه طمع ز ابر بهاری و نه زیان ز باد خزانیم
بودم چو رشحه دلی‌غمین، الم‌وفراق‌تودرکمین
نشوی به‌درد و الم قرین، گرازین‌الم برهانیم

* * *

دو: سید محمد پسر هاتف، متخلص به سحاب، مولف تذکرةالشعرای سحاب" است که ناقص و ناتمام مانده است و دیوان شعری در حدود پنج هزار بیت دارد، و در سال هزار و دویست و بیست و سه هجری قمری دار فانی را وداع گفته است. سحاب، در تهران در دربار فتحعلیشاه قاجار می‌زیسته، و از ستایشگران وی بوده است.

* * *

بعضی از نسخ معتبر خطی دیوان هاتف

هندوستان ــ رامپور، نوشتهٔ ۱۱۹۸، نسخهٔ خود سراینده (هاتف) است.
تهران ــ ملی، ۱/۱۷، نستعلیق سدهٔ ۱۲، ترجیع بند است.
دانشگاه ــ ۳۴۸۹/۳، نستعلیق سدهٔ ۱۲، زرین با دو تصویر.
تهران ــ دانشسرایعالی، قریب، ۱۸۹/۲، نوشتهٔ ۱۲۰۷.
سپهسالار ــ ۱، ۴، نستعلیق، محمد ربیع شیرازی، ۱۲۲۱ زرین.
تهران ــ دکتر مفتاح ۲۲۵، نستعلیق دوشنبه، ۲ ذیقعدهٔ ۱۲۳۷.
ملک ــ ۴۹۹۳/۲، نستعلیق امان‌الله زنگنه، در اصفهان ۱۲۴۰.
تهران ــ سلطنتی، ۲/ ۲۹۸۱، نستعلیق ۱۲۷۸، ترجیع بند است.
رضوی ــ ۶۰۶ (۴۷۹۶)، نستعلیق سدهٔ سیزده، زرین.
اصفهان ــ عمومی، ۱۱۵۲۳، نستعلیق خوش محمدعلی بران ظل السلطان (۱)

* * *

---

(۱) ــ مستخرج از فهرست نسخ فارسی، احمد منزوی، ۲۶۰۶ــ۲۶۰۷ و برای تفصیل بیشتر بدانجا رجوع فرمائید.

فهرست نسخه‌های مختلف چاپی دیوان هاتف

(از چاپهای اروپایی و خارجی صورت کامل در دست نداریم)

۱ ــ دیوان سید احمد هاتف ، تهران ۱۳۱۷ هجری‌قمری ، سنگی ، خط مرتضی‌نجم‌آبادی.
۲ ــ تهران ، چاپ دوم ، با مقدمهٔ رشید یاسمی (چاپ بسیار مغلوط) خاور ، ۱۳۰۷ شمسی .
۳ ــ تهران ، با مقدمهٔ عباس اقبال آشتیانی ، ۱۳۱۲ ، سربی ، رقعی ، ۱۱۲ ص.
۴ ــ تهران ، سربی ، رقعی ، اسلامیه ، ۱۳۸ ص.
۵ ــ تهران ، بتصحیح وحید دستگردی ، ۱۳۲۲ شمسی ، ۱۳۸ ص.
۶ ــ اصفهان ، ۱۳۱۸ شمسی ، سنگی ، رقعی ، بهار ، ۱۳۲ ص.
۷ ــ پاریس ، ترجمهٔ فرانسوی ، مجلهٔ انجمن آسیایی ، ۱۸۲۷ ، و ۱۸۵۶ ، انگلستان ، ۱۸۵۱ میلادی .
۸ ــ تهران ، ۱۳۴۵ شمسی ، چاپ پنجم ، با مقدمهٔ اقبال آشتیانی ، انتشارات فروغی .
۹ ــ تهران ، ۱۳۴۷ شمسی ، سربی ، رقعی ، ابن‌سینا (۱)

* * *

این وجیزه به تقاضای بنگاه مطبوعاتی فخررازی برشتهٔ نگارش درآمد .

تهران ــ محمد محمدلوی عباسی

(بهمن‌ماه ۱۳۶۱ هجری شمسی)

---

(۱) ــ فهرست کتب چاپی فارسی ، خان بابا مشار ، ۲۳۹۰ ــ ۲۳۹۱.

بند اول

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر — جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پرآشوب — درد عشق تو درد بی‌درمان
بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر سر صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق — هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی — بادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و دف و نی و بربط — شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی — مطرب بذله‌گوی خوش الحان

مغ و مغ زاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند — عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست
ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی
بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن می شنیدم از اعضا
همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

بند دوم

از تو ای دوست نگسلم پیوند　　ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان　　وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم　　که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش　　که ز عشق تو میدهندم پند
من ره کوی عافیت دانم　　چکنم کاوفتاده ام بکمند
در کلیسا بدلبری ترسا　　گفتم ای دل بدام تو دربند
ای که دارد بتار زنارت　　هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی　　ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید　　که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت وز شکرخنده ریخت از آب قند

که گر از سرّ وحدت آگاهی تهمت کافری به ما مپسند

در سه آیینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از یک سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الّا هو

بند سوم

دوش رفتم بکوی باده فروش — زآتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف — باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش — پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی — دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش راز نیوش
سخن این بآن هنیئاً لک — پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر — آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم — ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت / کای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا که از شرمت / دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده / وآتش من فرونشان از جوش

دوش میسوختم ازین آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعه‌ای درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و محنت و هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم / مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان در صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

بند چهارم

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنی است آن بینی

گر به اقلیم عشق رو آری — همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل این زمین به مراد — گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد — وآنچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را — سر ز ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه قومی را — پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه جمعی را — بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را — بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره‌ای که بشکافی — آفتابیش در میان بینی

هرچه داری اگر بعشق دهی　　کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر بآتش عشق　　عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق حیات درگذری　　وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی　　وآنچه نادیده چشم آن بینی

تا بجائی رساندت که یکی　　از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورزی از دل و جان　　تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

بند پنجم

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جوئی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق الانوار

کور وش قائد و عصا طلبی / بهر این راه روشن هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین / جلوهٔ آب صاف در گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر در این گلزار

پا بره طلب نه و از ره عشق / بهر این راه توشه‌ای بردار

شود آسان ز عشق کاری چند / که بود پیش عقل بس دشوار

یار گو بالغدو و الاصال / یار جو بالعشی و الابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید — باز میدار دیده بر دیدار

تا بجائی رسی که می نرسد — پای اوهام و پایهٔ افکار

بار یابی بمحفلی کان جا — جبرئیل امین ندارد بار

این ره این توشه تو این منزل — مرد راهی اگر بیا و بیار

ور نه ای مرد راه چون دگران — یار میگوی و پشت سر میخار

هاتف ارباب معرفت که گهی — مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب — وز مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست — که بایما کنند گاه اظهار

گر بری پی برازشان دانی — که همین است سرّ آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

[illegible] ۱۳۶۱

غزلیـات

سوی خود خوان‌یکرهم تاتحفه‌جان ارم‌تورا
جان نثار افشـان خاک آستان آرم تو را
از کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی
تا پیام طایر هم آشیـان آرم تـو را
من خموشم حال من می‌پرسی‌ای‌همدم‌که‌باز
نالم و از نالهٔ خود در فغـان آرم تورا
شکوه‌از پیری کنی زاهد بیـــا همـراه من
تا به میخانــه برم پیر و جوان آرم تو را
ناله‌بی‌تاثیرو افغان بی‌اثرچون زین دومن
بـر سر مهر ای مه نامهربان آرم تـو را
گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم
تا بحرف ای دلبر نامهربـان آرام تو را
در بهار از من مرنج ای باغبـان گاهی‌اگر
یـاد از بی‌برگی فصل خزان آرم تـو را
خامشی از قصهٔ عشق بتان هاتف چـرا
باز خواهم بر سر این داستان آرم تورا

* ۲ *

بگردون میرسد فریـاد یارب یاربم شبهـا
چه شد یارب در این شبها غم تاثیر یاربها

بدل صد گونه مطلب سوی اورفتم ولی ماندم
ز بیم خوی او خاموش ودردل مانده مطلبها

هزاران شکوه بر لـب بود یارانرا زخوی‌تو
بشکر خنده آمدچون لبت‌زد مهر بر لبها

ندانی گر ز حـال تشنگـان شربت وصلت
ببین افتاده چون ماهی طپان‌برخاک طالبها

جدا از ماه رویت عاشقان از چشم‌ترهرشب
فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکبها

چسان هاتف بجا ماند کسی‌را دین‌ودل‌جائی
که درس شوخی آموزند طفلان را به مکتبها

* ۳ *

جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانـی را

بقتلم کوشی ای زیبا جوان ومن‌درین‌حسرت
که از قتل کهن پیری‌چه خیزد نوجوانی‌را

تمام مهربانان را به خود نامهربـان کردم
بامیدی که سـازم مهربان نامهربانی را

چه باشد جا دهی ایسرو سرکش درپناه‌خود
تـذرو بـی‌پناهی قمری بی‌آشیـانی را

مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگـر
کزین افزون نشایدخست‌جان‌خسته‌جانی را

* ۴ *

جان به‌جانان کی‌رسد جانان کجا وجان‌کجا
ذره است این آفتابست آن کجا واین‌کجا
دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه‌ای
ورنه پای ما کجاوین راه بی‌پایان کجا
ترک جان گفتم نهادم پا به صحرای طلب
تا در آن وادی مرا از تن برآید جان کجا
جسم غم فرسود من چون آورد تاب‌فراق
این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا
در لب یار است آن زندگی در حیرتم
خضر میرفت از پی سرچشمهٔ حیوان کجا
چون جرس با ناله عمری‌شد که‌ره‌طی‌میکند
تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا

* ۵ *

تو ای وحشی غزال وهرقدم ازمن رمیدنها
من و این دشت بی‌پایان وبیحاصل‌دویدنها
تو و یک وعده و فارغ ز من‌هرشب‌بخواب‌خوش
من و شبها و درد انتظار و دل طپیدنها
نصیحت‌های نیک اندیشیت گفتیم ونشنیدی
چها تا پیشت آید زین‌نصیحت‌ناشنیدنها
پرو بالم به حسرت ریخت‌درکنج قفس آخر
خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدنها
کنون در من اگر بیند به خواری‌و‌غضب‌بیند
کجا رفت‌آن‌بروی من بشوق‌از شرم دیدنها

تغافلهای او در بزم غیرم‌کشته بود امشب
نبودش سوی من هاتف‌گرآن دزدیده‌دیدنها

* ۶ *

به بزمم دوش یـار آید به همراه رقیب اما
شبی با او بسر بردم زوصلش‌بی‌نصیب اما
مرا بی او شکیبائی چه می‌فرمائی‌ای همدم
شکیب آمد علاج هجردانم کو شکیب امـا
زهر عاشق رمـوز عشق مشنـــو سرعشق گل
ز مرغان چمن نتوان شنیداز عندلیب اما
خورد هر تشنه آب از لب مردم فریب او
از آن‌سرچشمه منهم میخورم گاهی‌فریب‌اما
بحال مرگ افتاده است هاتف‌ای پرستاران
طبیبش کاش مـی‌آمد به بالین عنقریب اما

* ۷ *

جان ودلم از عشقت ناشاد و حزین بـادا
غمناک چه میخواهی مارا تو چنین بـادا
بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهــی
شادش‌چو نمیخواهی غمگین‌ترازین بـادا
هر سرو که افرازد قد پیش تــو و نـازد
چون سایه‌ات افتاده بر روی زمین بادا
با مـدعی از یاری گاهی نظـــری داری
لطف تو به او باری‌چون هست همین بادا
جز کلبهٔ من جائی از رخـــش فرو نـائی
یا خانهٔ من جایت یا خانهٔ زین بـادا

گر هست وفا گفتی هم در تو گمان دارم
درحق منت این ظن برتر ز یقین بادا
پیش از همه کس افتاد در دام غمت هاتف
امید کز این غم شاد تا روز پسین بادا

* ۸ *

ناقه آن محمل‌نشین چون‌راند از منزل مرا
جان قفای ناقه رفت ودل پی محمل مرا
ز آتش اشکم کنی تا داغ هرشب میشوی
شمع بزم غیر و میخواهی‌در آن محفل مرا
بعد عمری زد بمن تیغی و ازمن درگذشت
کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا
بارها گفتم که پیکانش زدل بیرون کشم
عهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا
خط برآوردی و عاشق کشتی آخرکرد عشق
غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل‌مرا
چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی
مشکل از تدبیر آسان گردداین‌مشکل‌مرا

* ۹ *

گل خواهد کرد از گل ما
خاریکه شکسته در دل ما
ازکوی وفا برون نهائیم
دامن گیر است منزل ما
مرغان حرم زرشک مردند
چون بال فشاند بسمل ما
نام گنهی نبرد تا کشت
ما را به چه جرم قاتل ما
کار دگر از صبا نیامد
جز کشتن شمع محفل ما

بیرحمی برق بین‌چه پرسی — از کشته ما و حاصل ما
خندد به هزارمرغ زیرک — در دام تو صید غافل ما
هاتف آخر به مکتب عشق
طفلی حل کردمشکل ما

* ۱۰ *

نوید آمدن یار دلستان مرا — بیارقاصد و بستان به‌مژده‌جان‌مرا
فغان‌وناله‌کنم صبح‌وشام دردل‌یار — فغان که نیست اثر ناله‌و فغان مرا
فغان‌که‌تابگلستان‌شکفت‌گل‌بادی — وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا
مراجدازتوویرانه‌ایست‌هرشب جای — که سوخت آتش‌هجر توخانمان مرا

* ۱۱ *

بقصد کوی تو بیرحم عاشقان ز وطنها
روان شوند فکنند بدوش خویش کفنها
فغان که در همه عمر یک سخن نشنیدی
ز ما و می‌شنوی زین سبب زخلق سخنها

* ۱۲ *

روز وصلم بتن‌آرام نباشدجان را — که‌دمادم‌کنداندیشه‌شب‌هجرانرا
آه! اگرعشوه‌گری‌های‌زلیخا سازد — غافل ازحسرت یعقوب‌مه‌کنعانرا
آن می‌کشدار دور زکوی‌تو بمیرم — کز مردن من‌غیر رساندخبرآنجا

* ۱۳ *

مهی‌کز درویش در خاک خواهم‌کردجا امشب
بخاکم گو میا فردا به بالینم بیا امشب

مگو فردا برت آیم که من دور ازتو تا فردا
نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
ز من او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا
بود یارش که و کارش چه وجایش کجا امشب
شدی دوش از بر امشب آمدی اما ز بیتابی
کشیدم محنت صد ساله هجراز دوش تا امشب
شب هجر است ودارم بر فلک دست دعا اما
بغیر از مرگ حیرانم چه خواهم ازخدا امشب
چو فردا همچو امروز او زمن بیگانه خواهد شد
گرفتم همچو دیشب گشت بامن آشنا امشب
ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر هاتف
چه یار از من شود دور وچه جان ازتن جدا امشب

* ۱۴ *

بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب
یا من به قتل میرسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مرد به ناکامی و ندید
مرگ مرا که می‌طلبد از خدا رقیب
با یار شرح درد جدائی چسان دهم
چون یک نفس نمیشود از وی جدا رقیب
هم آشناست با تو و هم محرم ای‌دریغ
ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب
در عاشقی هزار غم و درد هست ونیست
دردی از این بتر که بود یار با رقیب
با هاتف آنچه کرده که او داند و خدا
بیند جز ای جمله به روز جزا رقیب

* ۱۵ *

شب وصل است وبا دلبرمرا لب برلبست امشب
شبی کز روز خوشتر باشد آنشب امشبست امشب
بچشمی روی آنمه بینم از شوق وبصد حسرت
ز بیم صبح چشم دیگرم برکوکبست امشب
دلا بردار از لب مهر خاموشی و با دلبر
سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب

* ۱۶ *

چون شیشه دل نه " گر" ازستم آسمان پراست
مینای ما تهی است دل ما از آن پر است
ای عندلیب باغ محبت گل وفا
کم جوز گلبنی که برآن آشیان پر است
خالیست گر خم فلک از باده نشاط
غم نیست چون ز می خم پیر مغان پر است
سرو تو را به تربیت من چه احتیاج
نخل رطب فشان تو را باغبان پر است
جانی نماند لیک اگر جان طلب کنی
بهر تن ضعیف من این نیم جان پر است
هاتف بمن ز جور رقیب و جفای یار
کم کن سخن که گوشم ازین داستان پر است

* ۱۷ *

قاصد به خاک بر سر کویش فتاده کیست
بر خاک آستانهٔ او سر نهاده کیست

چون بر سمند آید و خلقیش در رکـــاب
همراه او سوار کدام ولیـاده کیســـت
در کوی او عزیـز کدامست و کیست خار
در بـزم او نشسته که وایستاده کیسـت
عزت ز محـرمـان بر او بیشتـر کراسـت
دارد کسیکه حرمت از ایشان زیاده کیست
آنکس کـه ساغر مـی نابش دهد کــدام
وانکس که می‌ستاند از او جام‌باده کیست
رنـدی که باز بسته در عیش بر جهـان
تنها بروی او در عشرت گشاده کیسـت
اغیار سـر نهاده فراغت به پای دار
محرومتر ز هاتف از پا فتاده کیســـت

* ۱۸ *

ز غمزهٔ چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت
که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت
ز بیوفائـی گل بـود مـرغ دل آگـــاه
از آن به گلبن این گلشن آشیـان نگذاشت
ز شوق دیدن آن گل ستم نگر که شـــدم
رضا به رخنه دیوار و بـاغبان نگذاشـت
رسید کار به جائـی که یـــار بگــذارد
ز لطف بر دل من دستی آسمـان نگذاشت
ز ناز بر دل پیر و جوان در این محفـل
کدام داغ که آن نازنین جـوان نگذاشت
شکایتـی از سگانت نبـود هـاتـف را
بر آستان تواش جور پاسبان نگـذاشت

* ۱۹ *

هرگزم امید وبیم از وصل وهجر یار نیست
عاشقم عاشق مرا با وصل وهجران‌کارنیست

هر شب از افغان من بیدار خلق‌اماچه‌سود
آنکه باید بشنود افغان من بیدارنیست

در حریمش بار دارم لیک در بیرون در
کرده‌ام جا تا چوآید غیر گویم یار نیست

دل به پیغام وفا هرکس که می‌آرد زیار
میدهم تسکین و میدانم که حرف یارنیست

گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ
کز هجوم زاغ یک بلبل درین‌گلزار نیست

سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست

* ۲۰ *

حرف غمت از دهان ما جست — یا آتشی از زبان ما جست
رو جانب دام یا قفس کرد — هر مرغ کز آشیان ما جست
یک یک ز نشان فراتر افتاد — هر تیر که از کمان ما جست
آتش به سپهر زد شراری — کز آه شرر فشان ما جست
غیر از که شنید سر عشقت — حرفی مگر از دهان ماجست
زانسان که خورد نسیم بر گل — تیر تو ز استخوان ما جست
هاتف چو شراره‌ای که ناگاه
زآتش جهد از میان ما جست

* * *

* ۲۱ *

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است
که مدعا طلبیدن ز یار بی‌ادبی است
حکیم جام جم و آب خضر چون گوید
مراد جام زجاجی و باده عنبی است
نرنجم ار سخن تلخ گویدم که ز پی
شکرفشان لبش از خنده‌های زیرلبی است
شب از جفای تو می‌نالم و چو مینگرم
همان دعای تو با نالهای نیمه‌شبی است
به یک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود
یکی هلاک یکی زنده این‌چه بوالعجبی است
بر دل از همه کس نظم او که هاتف را
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

* ۲۲ *

ای باده ز خون من بجامت — این می به قدح بود مدامت
خونم چو می ارکشی حلالت — می بی‌من اگر خوری حرامت
مرغان حرم در آشیانها — در آرزوی شکنج دامت
بالای بلند خوش خرامان — افتادهٔ شیوهٔ خرامت
ماه فلکش ز چشم افتاد — دید آنکه چو مه به طرف بامت
نالم که برد بر تو نامم — آن کس که ز من شنیده نامت
هرکس به غلامی تو نازد
هاتف به غلامی غلامت

* * *

* ۲۳ *

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
گفتم روم ازکوی تو گفتا به سلامت

گفتم چه خوش از کار جهان‌گفت‌غم‌عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل
چون سایه به پایش فکند رحل اقامت

در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند
دل می‌کشدم باز به آن جلوه قامت

عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی
در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت

دامن ز کفم می‌کشی و می‌روی امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز بسی پیش‌تو خوارند و پس‌از مرگ
بر خاک شهیدان تو خار است علامت

ناصح که رخش دیده کف خویش‌بریداست
هاتف به چه رو می‌کندم باز ملامت

* ۲۴ *

چه گویمت که دلم از جدائیت چونست
دلم جدا زتو دل نیست قطرهٔ خونست

تو کردهٔ دل من خون و تا ز غصه‌کنی
دوباره خون به دلم پرسیم دلت‌چونست

نه زلف و خال و رخ‌لیلی ،آن‌دگرچیزاست
که آفت دل و صبر و قرار مجنون است

ز مـور کمتـرم و می‌کشـم بقـوت عشـق
بـدوش بازی کـزحد پیـل افـزون است
ز مـن بریـدی اگر مهر بی‌سبـب دانـم
کـه این نه کار تو این کار کارگردونسـت
اگـر بقامت مـوزون کشـد دل هاتف
نـه جرم او که تقاضای صبع موزونست

* ۲۵ *

یک گریبان نیست کز بیدادآنمه پاره‌نیست
رحم گویا در دل بی‌رحم آنمه‌پاره‌نیست
کو دلی کز آندل بیرحم سنگین‌نیست‌چاک
کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست
ای دلت در سینه سنگ خاره‌بامن جوربس
در تن من آخر این جانست‌سنگ‌خاره‌نیست
گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هسـت
لیک این خو نگشته‌دلرا طاقت نظاره نیست
جان اگر خواهی مده تا میتوانی دل‌زدست
دل‌چورفت‌ازدست‌غیرازجانسپردن‌چاره‌نیست
کامیاب از روی آن ماهنـد یاران وطن
بی‌نصیب از وصل‌اوجزهاتف‌آواره نیست

مطلب و مقصود ما از دوجهان اوست اوست
او همه‌مغز است مغز هردوجهان‌پوست‌پوست

* * *

* ۲۶ *

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
بجلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج

ز بهر کندن خارا بـرای سجـده شیریـن
شـدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج

عجب نبود کز آهم قامتش درپیچ و تاب افتد
که گردد شاخ گل گاهی راست گاهی کج

تو دی میرفتی و هاتف بدنبال توچون سایه
بخاکـراه می‌افتاد گاهی راست گاهی کـج

* ۲۷ *

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش بـاد
یاد من گو نکند غیـر فراموشش بـاد

یار بی‌غیـر که می در قدحش خون گـردد
خون من گر همه ریزد به‌قدح نوشش باد

سرو اگر جلـوه کند با تن‌عریان به چمن
شرمی از جلوه آن سرو قبا پوشش بـاد

دوش می‌گفت که خونـت شب دیگـر ریزم
امشـب امیـد که یاد از سخن‌دوشش باد

ننگ یار است که یاد آرد از اغیار مدام
نام این فرقـه بدنـام فـراموشش بـاد

دل که خو کرده به اندوه فراغت‌همه عمر
با خیالت همه شب دست در آغوش‌باد

هاتف از جور تو دم می‌نزند لیک تـرا
شرمی از چشم پرآب ولب خاموشش باد

* ۲۸ *

بتان نخست چو در لبری میان بستند
میان به کشتن یاران مهربان بستند
دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی
بروی من همه درهای آسمان بستند
مگر میان بتان روی آن صنم دیدند
که اهل صومعه زنار بر میان بستند
به آشیانه نبستند عندلیبان دل
اگر دو روز در این گلشن آشیان بستند
فغان که مدعیان از جفا برون کردند
مرا ز شهر و ترا راه کاروان بستند
رساند کار به جائی جفای گل چینان
که در معاینه برروی باغبان بستند
جفا کشان سخنان با تو داشتند ولی
چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

* ۲۹ *

با حریفان چونشینی و زنی جامی چند
یاد کن یاد زناکامی ما کامی چند
بی تو احوال مرا دردل شبها داند
هرکه بی‌هم چو توئی صبح کند شامی‌چند
باده با مدعیان می‌کشی و می‌ریزی
خون دل در قدح خون‌دل آشامی چند
بوسهٔ چند ز لعل لب تو می‌طلبم
بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند

گرچه در بادیهٔ عشق به منزل نرسی
اینقدر بسکه در آن راه زنی گامی چند
هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت
مبتلی گشت به همصحبتی خامی چند

* ۳۰ *

در پیش بیدلان جان قدری چنان ندارد
آری کسیکه دل داد پروای جان ندارد
پرسی ز من که دارد؟ زان بینشان نشانی
هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد
یکجو وفا ندیدم از روی خوب هرگز
دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد
بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد
تاب جفا ازین بیش درمن گمان ندارد
هاتف غلامی تو خواهد بخر بهیچش
این کار اگر ندارد سودی زیان ندارد

* ۳۱ *

کدام عهد نکویان عهد ما بستند
بعاشقان جفاکش که زود نشکستند
خدا نگیرد شان گرچه چاره دل ما
بیک نگاه نکردند و میتوانستند
نخست چون در میخانه بسته شد گفتم
کز آسمان در رحمت بروی ما بستند
مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان
که بی‌نیاز جهانند اگر تهی دستند
حریف عربده میکشان نه‌ای شیخ
بخانقاه منه پا که صوفیان مستند
غم تبان بهمه عمر خوردم وافسوس
که آخر از غمشان مردم و ندانستند
ز جور مدعیان رفت از درت هاتف
غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

* ۳۲ *

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت اگر سخنی درحقم‌چه باک
این می‌کشد مرا که ازو آشنا شنید
روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود
غیر از من و خدا و تو غیراز کجاشنید
دل سوخت بر منش همه‌گرسنگ خاره بود
غیر از تو هر که حال مرادید یا شنید
فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان
گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید
پیغام حور نشنو از خازن بهشت
گوشی کز آشنا سخن آشنا شنید
نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان
هاتف چها زعشق تودید و چها شنید

* ۳۳ *

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
که با دشمن توانی و توان کرد
گرفت از من دل وزد راه دینم
ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد
کی از شرمندگی با مهربانان
توان گفت آنچه آن نامهربان کرد
منش از مردمان رخ می نفهتم
ستم بین کاخر از من رخ نهان کرد

تو بـا من کردی از جور آن چـه کـردی
من از شرم تـو گفتـم آسمان کـرد
دو عـالم سود کـرد آن کس که در عشق
دلـی در باخت یا جانـی زیـان کـرد
نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ
وفـای او به کشتـن امتحـان کـرد

* ۳۴ *

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند
آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت
وز پیش دیده به حسرت نگران خواهد ماند
من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند
به وفای تـو من دلشـده جان خواهم داد
بی وفائـی بتو ای مونس جان خواهد ماند
هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت
قصه جور تو با او به جهان خواهـد مانـد

* ۳۵ *

گفتم که چاره غـم هجران شـود نشـد
در وصـل یـار مشکلم آسان شود نشد
یا از تب غمم شـب هجـران کشد نکشت
یا در دم از وصال تو درمـان شود نشد
یا آن صنـم مراد دل من دهـد نـداد
یا ایـن صنـم پرست مسلمان شود نشد

یـا دل به کوی صبر و سکون ره‌برد نبرد
یا لحظه‌ای خموش ز افغان شـود نشـد
یا مدعـی ز کوی تو بیرون رود نـرفـت
چون من اسیـر محنت هجران‌شود نشـد
یا از کمنـد غیـر غزالـم جهد نجسـت
یـــا ز الفـت رقیب پشیمـان شود نشد
یا از وفـا نگـاه بهاتف کنـد نگـرد
یا سوی او ز مهر خرامان شود نشـد

* ۳۶ *

گر آن گلبرگ خندان‌درگلستانی‌دمی خندد
در آن گلشن دلی برگلبن دیگرنمی‌خندد
ز عشرت زان گریـزانم که از غم گریم‌ایامی
در این محفل بکام دل دمی‌گر بیغمی خنـدد

بره او چه غم آنرا که ز جـان مـی‌گذرد
که زجان در ره آنجان جهـان می‌گذرد
از مقیـم حـرم کعبـه نبـاشـد کمتـر
آنکه گاهـی ز در دیـر مغان می‌گـذرد
نه زهجران تو غمگیـن نه زوصلـت شادم
که بدو نیک جهـــان گـــذران می‌گذرد
دل بیچـــاره از آن بی‌خبر است ارگاهی
شکوه از جور تو مـــا را بهزبان میگذرد
آه پیران کهن مـی‌گـــذرد از افــلاک
هـــر کجـا جلوه آن تازه‌جوان میگذرد

چـون ننالم که مرا گـریه کنان می‌بیند
بره خویش وزمن خنـده زنـان میگذرد

* ۳۷ *

دل عشاق روا نیست کـه دلبـر شکنـد
گوهـری کس نشنیده است‌که گوهر شکنـد
بر نمیدارم از این در سرخویش‌ای دربان
صد صدره از سنگ جفای تو گرم سر شکنـــد

* ۳۸ *

آندلبـر محمل‌نشین چون‌جای‌درمحمل کند
می‌باید اول عاشق مسکین وداع دل کند
زین منزل اکنون شد روان تا آن‌بت‌محمل‌نشین
دیگر کجـا آید فـرود از محمل ومنزل کنـــد

* ۳۹ *

شب و روزی به‌پایان گر تو رادر وصل‌یارآید
غنیمت دان که بیما و تو بس‌لیل‌ونهار آید
شتابت چیست‌ایجان ازتنم‌خواهی‌برون‌رفتن
دمی از جسم من‌بیرون‌مرو شایدکه‌یار آید
تو ایسرو روان تا از کنـارم بی‌سبب‌رفتی
شب و روز ازدوچشمم‌اشک‌حسرت‌درکنارآید
شدم دوراز دیار و یارو شدعمری‌که‌سوی‌من
نه مکتوبی زیا یار آید نه پیکی‌زان‌دیارآید
ازو هاتف باین امید دل‌خوش‌کردم‌ومردم
که شاید گاهگاهی بعدمرگم بر مزار آیـد

* ۴۰ *

امروز ما را گرکشی به جرم از ما بگذرد
اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد
زینگونه غافل نگـــذری ازحال زارما اگـر
گاهی که بر ما بگذری دانی‌چه‌برما بگذرد
ناصح ز روی او مکن منعم که نتواند کسی
آن روی زیبا بیند وزان روی زیبا بگذرد
از بس چو تنها بینمش از شرم گردد مضطرب
می‌میرم از شرمندگی برمن چوتنها بگذرد
در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم
باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

* ۴۱ *

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد
دردم از تست دوا از تو چرا نتوان کرد
گر عتابست و گـر نـــاز کدام‌است آنکار
که به غیارتوانکرد و به ما نتـوان کـرد
من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس
لیک جور این همه با خلق‌خدا نتوان کرد
فلکم از تـو جدا کرد و گمـان می‌کـردم
که به شمشیر مـرا از تو جدا نتوان کرد
سر نپیچم ز کمنـدت به جفا آن صیـدم
که توان بست مرا لیک رهـا نتـوان کرد
جا به کویت نتوان کـرد ز بیـم اغیـــار
ور توان در دل بی‌مهر توجا نتوان کرد

گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف
چه توانکرد که تغییر قضا نتوان کرد

* ۴۲ *

تا ز جان ودل من نام‌ونشان خواهد بود
غم و اندوه توام دردل وجان خواهد بود
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
تاکیم خون دل از دیده روان خواهدبود
گفتم آن روز که دیدم رخ او کین کودک
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
رمضان میکده را بست خدا داند وبس
تا ز یاران که بعید رمضان خواهد بود
پا مکش از سر خاکم که پس ازمردن هم
برهت چشم امیدم نگران خواهد بود
هاتف اینگونه که دارد هوس مغبچگان
بعد ازین معتکف دیر مغان‌خواهد بود

* ۴۳ *

گریه جانسوز مرا ناله زدنباله نگر
ناله بی‌گریه ببین گریه بی‌ناله نگر

* ۴۴ *

بر دست کس‌افتد چوتو یاری نه و هرگز
در دام کسی چون توشکاری نه و هرگز
روزم سیهست از غم هجران بودآیا
چون روز سیاهم شب‌تاری نه و هرگز

در بادیه عشق و ره شوق رساند
آزار بهر پا سر خاری نه و هرگز
گردون ستمگر کند این کار که باشد؟
یاری به مراد دل یاری نه و هرگز
در خاطر هاتف همهٔ عمر گذشته است
جز عشق تو اندیشه کاری نه و هرگز

* ۴۵ *

از دل روم یاد تو بیرون نه و هرگز
لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز
با اهل وفا و هنر افزون شود و کم
مهر تو و بی‌مهری گردون نه و هرگز
از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی
مانند به آن قامت موزون نه و هرگز
خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا
دامان تو گیرند باین‌خون نه و هرگز
در عشق بود غمزدهٔ بیش ز هاتف
در حسن نگاری زتو افزون نه و هرگز

* ۴۶ *

با من ار هم آشیان می‌داشت مارا درقفس
کی شکایت داشتم از تنگی‌جا در قفس
مندلیهم آخر ای صیاد خود کوکی رواست
زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما درقفس
قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ
۵۰ بال ما در دام خواهد ریختن یا درقفس

بر من ایصیاد چون امروز اگر خواهدگذشت
جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس

هاتف از من نغمهٔ دلکش سرودن خوش مجوی
کــز نوا افتاده‌ام افتاده‌ام تـا در قفـس

* ۴۷ *

رسید یـار و ندیدیم روی یـــار افسوس
گذشت روز و شب ما به انتظـار افســوس

گذشت عمر گرانمـایـه در فـراق دریـغ
نصیـب یار شد آخر وصـال یار افسوس

گریـست عمری آخر ز بی وفـائـی چـرخ
نـدید روی تـرا چشـم اشکبار افســوس

خزان چو بگـــذرد از پـی بهار می‌آیـد
خـزان عمر نـدارد ز پی بهـار افسوس

بخاک هاتف مسکین گذشت و گفت آنشوخ
ازین جفا کـش ناکام صد هزار افســوس

* ۴۸ *

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش
کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش

دل از مهر بتان برداشتم آسودم اینست این
اگر دارد شرابی مستیی ناخوش خماری خوش

خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم
خوشست آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش

بود در بازی عشق بتان جان باختن مردن
میان دلربایانست و جانبازان قماری خوش

به مسجدها بزارم چند با زهـاد بیکـاره
خوشا رندان که درمیخانه‌ها دارندکاری‌خوش
دو روزی بگذرد گو ناخوش ازهجرش‌بمن‌هاتف
که بگذشته‌است برمن‌در وصالش‌روزگاریخـوش

* ۴۹ *

دانیکه دلبر با دلم چونکرد ومن‌چونکردمش
او از جفا خو نکرد و من‌ازدیده‌بیرونکردمش
گفتا چه شدآندلکه‌من‌ازبس‌جفاخون کردمش
گفتم که با خون جگر از دیده‌بیرونکردمش
گفت‌آن‌بت پیمان‌گسل‌جستم‌ازوچون‌حال‌دل
خون‌ویم بادا بحل کزبس‌جفا خـونکردمش
ناصح که میزدلاف‌عقل‌ازحسن لیلی‌وش‌بتان
یک شمه بنمودم‌باوعاشق نه مجنونکردمش
ز افسانـه وارستگی رستـم ز شـرم مدعی
افسانه‌ای گفتم وزان افسانه‌افسونکردمش
از اشک گلگون کردمش گلگـون رخ آراستـه
موزون قد نوخاسته از طبع موزون‌کردمش
هاتف زهرکس حال‌دل‌جستم‌چواو محزون‌شدم
ورحال‌دل‌گفتم باو چون خویش محزونکردمش

* ۵۰ *

پس‌ازچندی کند یک لحظه‌بامن‌یاردورانش
که داغ تازه‌ای بگذاردم‌بردل ز هجرانش
پس ازعمری که میگردد به‌کامم یکنفس‌گردون
نمیدانم که میسازد ؟همان ساعت پشیمانش

چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش

ز بی تابی همی جویم زهرکس چاره‌دردی
که میدانم فرو می‌ماند افلاطون زدرمانش

دلش‌سخت‌است‌وپیمان‌سست‌ازآن‌بیمهرسنگین‌دل
نبودم شکوه‌ای گرچون دلش میبود پیمانش

بمن گفتی که جور من نهان میدار از مردم
تو هم نوعی جفا میکن‌که بتوان‌داشت‌پنهانش

تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا
ندانستی که هجرانت چها کرده است‌باجانش

* ۵۱ *

سرو قدی که بود دیده دلها برهش
نیست جز دیده صاحب‌نظران جلوه گهش

آه از آن شوخ که سرگشته به صحرا دارد
وحشیان را نگه آن آهوی وحشی نگهش

* ۵۲ *

غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای‌منزل
گدازد جسم‌وگرید‌چشم و نالدجان‌وسوزددل

دل محمل نشین‌مشکل درون محمل آساید
هزاران خسته جان افشان‌وخیزان‌ازپی‌محمل

میان ما بسی فرقست‌ای همدرد دم‌درکش
تو خاری داری اندر پاومن پیکانی‌اندردل

نه بال و پرزند هنگام جان دادن ز بیتابی
که میرقصد ز شوق تیر او در خاک‌وخون بسمل .

در اول عشق مشکلتر زهر مشکل‌نمود امـــا
ازین مشکل درآخر برمن‌آسان‌گشت هرمشکل
بناحق‌گرچه زارم کشت‌این بس‌خونبهای من
که بعد از کشتنم آهی برآمد از دل قاتل
ز سلمی منزل سلمی تهی مانده‌است و هاتف را
حکایتهاست بـاقی بر در و دیوار آن منزل

* ۵۳ *

کرده‌است یا قاصدنهان مکتوب‌جانان‌دربغل
یا درجی از مشک‌ختن‌کرده‌است‌پنهان‌دربغل
در مصر یوسف زینهار آغوش مشگل بهرکس
یکبار دیگر گیردت تا پیر کنعان در بغـــل

* ۵۴ *

بحریم خلوت خود شبی‌چه‌شودنهفته‌بخوابیم
بکنار من بنشینی و بکنـار خود بنشانیم
من اگرچه پیرم‌و ناتوان‌توزآستان‌خودم مران
که‌گذشته‌درغمت‌ایجوان‌همه روزگار جوانیم
منم ای برید ودوچشم‌تر ز فراق‌آنمه نوسفر
به مراد خود برسی‌اگر به‌مرادخودبرسانیم
چو برآرم از ستمش‌فغان‌گله‌سرکنم من‌خسته‌جان
برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم
بهزار خنجرم ارعیان زند از دلم رودآنزمان
که‌نوازد آنمه‌مهربان به یکی نگاه نهانیم
زسموم‌سرکش‌این‌چنین‌همه‌سوخت‌چون‌بروبرگ‌من
چه طمع بابر بهاری و چه زیان‌زباد خزانیم

شده‌ام چو هاتف بینوا به بلای هجر تو مبتلی
نرسد بلا بتو دلربا گر ازین بلا برهانیم

* ۵۵ *

شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم
خانه بخانه در بدر جستمت و نیافتم
آه که تار و پود آن رفت به باد عاشقی
جامه تقویی که من در همه عمر یافتم
بر دل من ز بسکه جا تنگ شد از جدائیت
بیتو بدست خویشتن سینه خود شکافتم
از تف آتش غمم صد ره اگر چه تافتی
آینه سان به هیچ سو رو ز تو بر نتافتم
یکره از او نشد مرا کار دل حزین روا
هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

* ۵۶ *

بی‌مهری اگر چه بیوفا هم — جور از تو نکو بود روا هم
بیگانه و آشنا ندانی — بیگانه کشی و آشنا هم
پیش که برم شکایت تو — کز خلق نترسی از خدا هم
بس تجربه کرده‌ام ندارد — آه سحری اثر دعا هم
در وصل چو هجر سوزدم جان — از درد به جانم از دوا هم
ایگل که ز هر گلی فزونست — در حسن رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل — در باغ به عشرتند با هم
با هم ستم است اگر نباشیم — چون بلبل و گل بباغ ما هم
جز هاتف بی‌نوا در آن کوی
شاه آمد و شد کند گدا هم

* ۵۷ *

میرس ایگل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم
چو بلبل زین چمن باناله و آه‌وفغان رفتم
نیستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو
ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان
بدل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم
منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم
زدند از هر طرف از باغ‌ت‌اثسرور روان رفتم
بامیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر
به پیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم
ندیدم زآن گل بیخار جز مهر و وفا اما
ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم
سخن کوته ز جور آسمان هاتف بناکامی
زیاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

* ۵۸ *

ای گمشده دل کجات جویم — در دام که مبتلات جویم
دیروز چه آفتاب بودی — امروز چو کیمیات جویم
ای مرغ ز آشیان رمیده — گاهی به دعا شفات جویم
ای کشتهٔ غمزه نکویان — از چشم که خونبهات جویم
ای بیمار زجان گذشته — کز هر که رسم هرات جویم
گاهی بدوات چاره خواهم — گاهی بدعا شفات جویم
کس چاره درد تو نداند — درمان مگر از خدات جویم
هاتف پی دل فتاده رفتی
ای هر جائی کجات جویم

* ۵۹ *

گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم
جان پیش آن دو لعل‌گوهر فشان فشانم
گر بی‌توام بدامن نقد دو کون ریزند
دامان بی‌نیازی براین و آن فشانم
خالی نگردم دل کز بیم او ز دیده
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام
گرد غریبی از بال در آشیان فشانم
سرو روان من کو هاتف که بر سرمن
چون پا نهدبپایش نقد روان فشانم

* ۶۰ *

جانا ز ناتوانی از خویشتن به جانم
آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم
اغیار راست نازت عشاق را عتابت
محروم من که از تونه‌این رسد نه آنم
مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری
آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم
نخلم ز پا فتاده شادم که کرد فارغ
از فکر نوبهار و اندیشه خزانم
زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن
پیش سگان کویش ریزند استخوانم

* * *

* ۶۱ *

دل من ز بیقراری چو سخن به یار گویم
نگذاردم که حال دل بی‌قرار گویم
شنود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد
به کدام امیدواری غم خود به یار گویم

فرد

گه ره دیروگهی راه‌حرم می‌پویم   مقصدم‌دیروحرم نیست‌ترامیجویم

فرد

باچشم توگهی‌که‌برویت‌نظرکنم   پوشم‌نظرکه برتو نگاه دگر کنم

* ۶۲ *

هر شبم ناله زاریست که گفتن نتوان
زاری از دوری یاریست که گفتن نتوان
بی مه روی تو ای کوکب تابنده مرا
روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان
تو گلی و سر کوی تو گلستان و رقیب
در گلستان تو خاریست که گفتن نتوان
چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی
آهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان
چون جرس نالد اگردل زغمت‌بیجا نیست
باری از عشق تو باریست که‌گفتن نتوان
هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار
داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

* ۶۳ *

گواهی دهد چهره زرد من | که دردی بود بی‌دوا درد من
شدم خاک اگر از جفایش مباد | نشیند به دامان او گرد من
به‌گلزار من ایصبا چون رسی | بگو با گل ناز پرورد من
که گر یکنظر روی من بنگری | ترحم کنی بر رخ زرد من
و گر یک نفس آه من بشنو | جگر سوزت از دم سرد من

* ۶۴ *

بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان
هر خار مزارم زندش دست بدامان
شاهان همه در حسرت آنند که باشند
در خیل غلامان تو از خیل غلامان
زاهد چه عجب گر زندم طعنه ندارند
آگاهی ازاحوال دل سوخته خامان

* ۶۵ *

بیک نظاره چون داخل شدی دربزم میخواران
گرفتی جان زمستان وربودی دل‌زهشیاران
چه حاصل از وفاداری من کان بیوفادارد
وفا با بیوفایان بی‌وفائی باوفاداران
توئی کافشاند و ریزد بکشت دوست ودشمن
سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران
بجان و دل ترا هر سو خریداری بودچونمن
بسیم و زر اگر بود است یوسف راخریداران

* ۶۶ *

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن
ناوک او را نشان می‌بایداز جان ساختن
سروران چون گو به پای تو سنش بازند سر
چو نکند آن شهسوار آهنگ چوگان باختن
داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر
رخش بیداد وستم بردادخواهان تاختن
باغبان پرداخت گلشن را کنون بایدزمی
در چمن ز آئینهٔ دل زنگ غم پرداختن
سازگاری چون ندارد یار هاتف بایدت
زآتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

* ۶۷ *

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
باشدم خرقه‌ای آنهم به خرابات گرو
زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت
گو به میخانه درآ و زنی و چنگ شنو
راز کونین به میخانه شود ز آن روشن
که فتاده است به جام از رخ ساقی پرتو
چه کند کوه کن دل شده با غیرت عشق
گر نه بر فرق زند تیشه ز رشک خسرو
هر طرف غول نواخوان جرس جنبانی است
در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو
منزل آنجاست درین بادیه کز پا افتی
در ره عشق همین است غرق از تک ودو

بستگی‌ها بره عشق و گشایشها هست
بسته شد هاتف اگر کارتو دلتنگ مشو

* ۶۸ *

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچوتو
مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو

خوبان فزون از حد ولی نتوان بهرکس داد دل
گر دل بیاری کس دهد باری بیاری همچوتو

چونمن نسازی یکنفس با سازگاری همچو من
پس با که خواهد ساختن ناسازگاری همچو تو

چو نمن بگلگشت چمن چون بشکفد آن تنگدل
کش خار خاری در دلست از گلعذاری همچوتو

رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آئی و من
گویم غم دل یک بیک با غمگساری همچو تو

از یار بکسل ای رقیب آخر زمانی تا بکی
باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو

هاتف زعشقت می‌سزد هرلحظه گر بالد بخود
جز او که دارد در جهان زیبانگاری همچو تو

* ۶۹ *

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله
ماه و تو به کف شیشه ودر دست پیاله

در طرف چمن ساقی دوران می عشرت
در ساغر گل کرده و پیمانه لاله

بر سرو و سمن لوءلوء ریخته باران
بر لاله و گل درو گهر بیخته ژاله

وز شوق رخ و قامت تو پیش گل و سرو
بلبل کند افغان به چمن فاخته ناله
ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت
بالای گل از سنبل تر بسته کلاله
آهنگ چمن کن که به کف بهر تو دارد
گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله
عید است و بعیدی چه‌شود گر یمن زار
بیک بوسه کنی زان لب‌جان بخش حواله
گفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر
هر روز دعا گوی توام من همه ساله

* ۷۰ *

مهر رخسار و مه جبین شدهٔ — آفت دل بلای دین‌شدهٔ
مهر و مه را شکستهٔ رونق — غیرت‌آن و رشک این شدهٔ
بیش‌ازین‌دوست‌بودیم از مهر — دشمن من کنونی زکین شدهٔ
من چنانم‌که بیش ازین بودم — تو ندانم چرا چنین شدهٔ
ننشستی چرا دمی با من — گرنه با غیر همنشین شدهٔ
دل ز رشکم‌طپد چوبسمل باز — بهر صیدی که در کمین شدهٔ
غزلی گفته دگر هاتف
که سزاوار آفرین شدهٔ

* ۷۱ *

رفتی و دارم ای پسر بی‌تو دل شکستهٔ
جسمی و جسم لاغری جانی جان خستهٔ
میشکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی
سر زنده آه آتشین از دل دل شکستهٔ

منتظرم بکنج غم گریه کنان نشانده‌ٔ
خود به کنار مدعی خنده‌زنان نشسته‌ٔ
زان دو کمند عنبرین تا نروم ز کوی تو
سلسلهٔ بپای دل بسته و سخت بستهٔ
غنچه لطیف خندد و پسته ولی چوآن دهن
لب نگشوده غنچهٔ خنده نکرده پستهٔ
خون جگر خورد یقین هرکه چوهاتفش بود
کوکب ناساعدی طالع ناخجستهٔ

* ۷۲ *

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله
ولی ماهی که داردگردخویش ازمشک ترهاله
خدا را رحمی زجورو جفایت چند روز وشب
زنم فریاد و گریم خون کشم آه‌وکنم ناله

* ۷۳ *

چه شود به‌چهره‌زرد من‌نظری برای‌خداکنی
که اگرکنی‌همه دردمن بیکی نظاره‌دواکنی
توشهی و کشورجان‌ترا تومهی‌وجان‌جهان‌ترا
زره‌کرم چه زیان ترا که‌نظر بحال‌گداکنی
زتو گر تفقدوگرستم بودآن‌عنایت‌واینکرم
همه‌ازتوخوش‌بود ایصنم‌چه‌جفا کنی چه‌وفاکنی
همه‌جا کشی می لاله‌گون زایاغ مدعیان‌دون
شکنی پیاله ما که خون‌بدل شکسته ما کنی

توکمان‌کشیده‌ودرکمین‌که‌زنی‌بتیرم‌ومن‌غمین
همهٔ غمم بودازهمین‌که‌خدانکرده خطا کنی
توکه هاتف از برش اینزمان‌روی ازملامت‌بیکران
قدمی نرفته زکوی وی نظر از چه سوی قفا کنی

* ۷۴ *

شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می
عجب مدار که سرها شکسته بر سر می
ستم به ساغر می شد نه بر سر من اگر
شکست بر سر من می‌فروش ساغر می
غذای روح بود بوی می خوشا رندی
که روح پرورد از بوی روح پرور می
نداشت بهرهٔ آن بوالفضول از حکمت
که وصف آب خضر کرد در برابر می
نه لعل راست نه یاقوت را نه مرجان را
به‌چشم اهل بصیرت صفای جوهر می
نماند از شب تاریک غم نشان که دگر
طلوع کرد زخم آفتاب انور می
چه دید هاتف میکش ندانم از باده
که هرچه داشت بعالم گذاشت برسرمی

* ۷۵ *

چو نی نالدم‌استخوان از جدائی
فغان از جدائی فغان از جدائی
قفس به بود بلبلی را که نالد
شب و روز در آشیان از جدائی

دهد یاد ار نیک بینی به گلشن
بهار از وصال و خزان از جدائی
چسان من ننالم ز هجران که نالد
زمین از فراق آسمان از جدائی
بهر شاخ این باغ مرغی سر آید
به لحنی دگر داستان از جدائی
چو شمعم به جان آتش افتد به بزمی
که آید سخن در میان از جدائی
گشد آنچه خاشاک از برق سوزان
کشیده است هاتف همان از جدائی

* ۷۶ *

روز و شب خون جگر می‌خوردم‌ازدردجدائی
ناگوار است به من زندگی ای‌مرگ کجائی
چون به‌پایان برسد محنت‌هجرازشب‌وصلم
کاش نزدیک به پایان رسدم روز جدائی
چاره درد جدائی توئی ای مرگ‌چه باشد
اگر از کار فرو بسته من عقده‌گشائی
هر شبم وعده دهی کایم ومن‌درسر راهت
تا سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی
که گذارد که به خلوتگه آن شاه بر آیم
منکه در کوچه او ره ندهندم به گدائی
ربط ما و تو نهان تا بکی از بیم‌رقیبان
گو بدانند همه کس ماز توئیم و تو زمائی
بسته کاکل و زلف تو بود هاتف وخواهد
نه از آن قیدخلاصی‌نه‌ازین دام رهائی

* ۷۷ *

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی
چو شمع ازچشم گریان اشکباریهای من بینی

کجائی ایکه خندانم زوصلت دوش می دیدی
که امشب گریه‌های زار و زاریهای من بینی

کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشید
که از جام غمت خونابه‌خواریهای من بینی

شبی چند از خدا خواهم بخلوت تاسحرگاهان
نشینی با من و شب زنده داریهای من بینی

شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوی ای یار و یاریهای من بینی

برای امتحان تا میتوانی بار درد و غم
بنه بر دوش من تا بردباریهای من بینی

برای یادگار خویش شعری چند از هاتف
نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی

* ۷۸ *

شبستم زمی در پای خم دامن زهر آلودگی
دامن نشوید کس چرا زابی بدین پالودگی

میگفت واعظ با کسان دارد میوشاهد زیان
از هیچکس نشنیده‌ام حرفی بدین بیهودگی

روزیکه تن فرسایدم درخاک وجان آسایدم
هر ذرهٔ خاکم ترا جوید پس از فرسودگی

ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان
آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی

من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون
هاتف تو از وی بهتری با صد هزار آلودگی

* ۷۹ *

ایکه مشتاق وصل دلبندی — صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده شب غم هجر — ایکه در روز وصل خرسندی
بندگان را تفقدی فرمای — تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی به کام دل گرمرد — در تمنایت آرزومندی
رخش بیداد تاختی چندان — که غبار مرا پراکندی
کی شدی هاتف این چنین رسوا
گر شنیدی ز ناصحی پندی

* ۸۰ *

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
این گلستان بیخس و خاشاک بودی کاشکی
یار من پاک و برویش غیرچون دارد نظر
دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی
قصد قتلم دارد و اندیشه از مظلومیم
یار در عاشق کشی بی‌باک بودی کاشکی
تا بدامانش رسد دستم به امداد نسیم
جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی
سینه‌ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان
گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی
غنچه سان هاتف دلم ازعشق‌چون‌صدپاره‌است
سینه‌ام زین غم چوگل صد چاک بودی کاشکی

* ۸۱ *

دو چشمم خونفشان از دوری آن دلستانستی
که لعلش گوهرافشان سنبلش عنبر فشانستی

چسان خورشید رویت را مه تابان توانگفتن
که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی

حرامم باد دلجوئی پیکانش اگر نالم
ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی

غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده‌لوحی بین
که این سر در جهان فاش است و پندارم نهانستی

در این بستان به پای هر صنوبر جوئی از چشمم
روان از حسرت بالای آن سرو روانستی

بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه
شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانستی

* ۸۲ *

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمائی
که دارد چون من بی‌تاب هر سو ناشکیبائی

بحسرت زین گلستان با صد افغان رفتم و بردم
بدل داغ فراق لاله روئی سرو بالائی

به ناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد
به چشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی

بجان از تنگنای شهر بند عقل آمد دل
جنونی از خدا می‌خواهم و دامان صحرائی

به پای سرو و گل در باغ هاتف نالد و گرید
بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی

* ۸۳ *

من پس از عزت و حرمت شدم‌ارخار کسی
کار دل بود که بادل نفتد کار کسی
دین و دنیا و دل وجان همه‌دادم چه کنم
وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی
نا امید است ز درمان دو بیمار طبیب
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
آخر کار فروشند بهیچش این است
سود آنکس که به جانست خریدار کسی
هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی
بکش آزار کسان و مکن آزار کسی

* ۸۴ *

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی
ز جمالت آشکارا همه فنر کبریائی
نسپردمی دل آسان بتو روز آشنائی
خبریم بودی آن روز اگر از شب جدائی
نبود ببزمت ای شه ره این‌گدا همین بس
که به‌کوچه تو گاهی بودم ره گدائی
همه جا به بی‌وفائی مثلند خوبرویان
تو میان خوبرویان مثلی به بی‌وفائی
تو درون پرده خلقی به تو مبتلا ندانم
به چه حیله می‌بری دل‌تو که رخ‌نمی‌نمائی
شد از آشنائیش جان ز تن‌وکنون که بینم
دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی

گرهی اگر چه هرگز نگشوده‌ام طمع بین
که ز زلف یار دارم هوس گره گشائی

همه آرزوی هاتف توئی ازدوعالم وبس
همه کام او بر آید اگر از درش درآئی

* ۸۵ *

ایکه در جام رقیبان می پیاپی می‌کنی
خون دل در ساغر عشاق تا کی میکنی

می‌نوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا
دمبدم خون در دل‌از جور پیاپی میکنی

راه اگرگمشد نه‌جرم ناقه از سر گشتگیست
بی‌گناه ای راه پیما ناقه را پی میکنی

ناله و افغان من بشنو خدا را تا بکی
گوش بر آواز چنگو ناله نی میکنی

ساقیا صبح است و طرف باغ وهاتف درخمار
گرنه در ساغر کنون می می‌کنی کی میکنی

* ۸۶ *

دل زارم بود در صید گاه عشق‌نخجیری
که‌بروی‌هر زمان ابرو کمانی میزند تیری

* * *

قصیده

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحه خون ازشکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک‌در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن
کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم‌عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
درافشان کرد ازشادی‌فلک چو ندیده‌مجنون
برآمد چون ز خاور طلعت‌خورچون رخ لیلا
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه
که‌پوشیدند چشم‌از غمزه‌چندین لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح از در دردی کش‌گردون
زدش بر کوه خاور بی‌محابا شیشه صهبا
برآمد ترکی از خاورجهان آشوب و غارتگر
بیغما برد دریک‌دم هزاران لوءلوء لالا

نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سرپیشش
هزاران سیمگون ماهی در این سیما بگون دریا

برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش رو به سان گراز آسا

چنان کز حمله‌ٔ شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حمله‌ٔ ضرغام دین ابطال بربیدا

هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

* * *

تجدید مطلع

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا
زمین سبز نسرین‌خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان‌پیر شد برنا
صبا پرکرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر آمیخت از گیسوی مشکین‌سنبل‌پرچین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا
بگرد سر و گرم پر فشانی قمری مفتون
بپای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا
سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان
چو قمری پر زند از شوق‌روح سدره طوبی
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف‌طاعت
گشود از بهر حاجت پیش دادار ازجهان‌آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره
نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا

نبینی سر و پا بر جا یرا کازاد خوانندش
که با اطفال میرقصد میان باغ بر یک پا

پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل
نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین
عیان با لاله جام می زند رعنای نا رعنا

به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا

همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا

شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در
امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا

برتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر
بنسبت طهر پیغمبر ولی والی والا

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا

از آنش عقل درگوهر شمارد جفت پیغمبر
که بی چون است و بی انباز آن یکتای بی همتا

* * *

مطلع دوم

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
طفیلت دروجود ارض و سماء عالی وسافل
کتاب آفرینش را به نام نامیت‌طغرا
رخ از خواب عدم‌ناشسته بود آدم که‌فرق تو
مکلل شد به تاج لافتی و افسر لولا
شد از دستت قوی دین خدا آیین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا
نگشتی گر طراز گلشن دین سر و بالایت
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه آلا
در آن روز سلامت سوز کزخون یلان‌گردد
چو روی‌لیلی و دامان مجنون‌لاله‌گون‌صحرا
کمان برگوشه بر بندد گره چون ابروی‌لیلی
علم بگشاید از پرچم گره چون‌طره سلمی
ز آشوب زمین وزگیر و دار پر دلان افتد
بدانسان آسمان را لرزه برتن رعشه براعضا
که پیچد بره را بر پای حبل کفه میزان
در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا

یکی با فتح همبازی یکی با مرگ‌هم بالین
یکی را اژدها برکف یکی در کام اژدرها
کنی چون عزم رزم‌خصم جبریل امین‌دردم
کشد پیش رهت‌رخشی‌زمین پوی‌و فلک‌پیما
سر افیلت روان از راست میکالت‌دوان‌ازچپ
ملایک لافتی خوانان برنـدت تاصف‌هیجا
بدستی تیغ چون آب‌وبدستی‌رمح‌چون‌آتش
برانگیزی تکـاور دلدل‌هامون نورد از جا
عیان در آتش رمح توثعبان‌های‌برق افشان
نهان از آب شمشیرتو دریاهای طوفان زا
اگر حلم خداونـــدی نیـاویزد ببازویت
چو یازی دست سوی تیغ و تازی‌برصف‌اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان‌سوزد
که جان داری نگردد تاقیامت‌درجهان پیدا
زخاک آستان و گرد نعلیـت کند رضوان
عبیر سنبل غلمان و کحـل نرگس حـورا
ز افعال و صفات وذاتت آگـه‌نیستم لیکن
توئی دانم امام خلق بعد ازمصطفی حقا
بهر کس غیر تو نام امام‌الحق‌بدان ماند
که بر گوسالهٔ زرین خطاب ربنا الاعلـی
من و اندیشهٔ مدح تو بادا زین‌هوس‌شرمم
چسان پرد مکس جائی‌که‌ریزدبال‌وپر عنقا
بادنی‌پایه مهر و ثنایت کی رسد گرچـه
برتمت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعـرا

چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی
بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح تست و جبریل امین رافع
پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا

بود مقصود من زاین یک دو بیت اظهار این مطلب
که داند دوست با دشمن چه در دنیا چه در عقبی

تو و اولاد امجاد کرام تست هاتف را
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا

شها من بنده کامروزم بپایان رفته از عصیان
خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا

پی ببازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا

نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد
محبان تو را از دود آتش غره غرا

قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر
غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا

الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد
ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا

محبان تو را روشن ز رویت دیده حق بین
حسودان تو را بی بهره زان رخ دیده اعمی

* * *

در تهنیت و تاریخ عروسی

محیط مروت که جوید نقاب / ز رشک ضمیرش رخ آفتاب
سپهر فتوت محمد حسین / جهان کرم خان و الا جناب
امیری که گردنکشانرا بود / ز طوق غلامیش زیب رقاب
دلیری که دارد ز سر پنجه‌اش / همه گر بود شیر چرخ اضطراب
سواری که زیبد ز چرخش کمند / ز خورشید زین وزمه نو رکاب
جوادی که در خشک سال کرم / ز جودش خورد کشت آمال آب
کریمی که از لطفش آباد گشت / بهرجا دلی بود از غم خراب
ز چنگال شهباز نیروش چرخ / زبون چون کبوتر بچنگ عقاب
قضا خیمه دولتش چون فراخت / بمسمار تائید بستش طناب
کند تا بدان در یکتا قرین / ثمین گوهری کرد بخت انتخاب
بسلکی یکی گوهز ناب بود / بدو باز پیوست دری خوشاب
بمحجوبهٔ یار شد کز عفاف / ز مهرند حجاب او در حجاب
کرامت شعار و سعادت دطار / طهارت جهان و خدارت نقاب
مکارم نهاد و اکابر نژاد / معلی نسب فاطمی انتساب
ز رشکش پری زادمی محتجب / ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب
ز تاثیر این سور گردون پیر / دگر باره آمد به عهد شباب
یکی محفل عیش آراست چرخ / که شبها نشهد چشم انجم بخواب

همی ریخت کیوان برسم نثار ز درج ثوابت گهرهای ناب
پی خطبه برجیس محفل طراز همی خطبه خواندی بفصل الخطاب
کمر بسته بهرام مجمر به دست همی عودکردی برآتش مذاب
فروزان ز می ساقی مهر چهر بگردش در آورده جام شراب
نوازنده ناهید رقصان به کف دف و بربط و چنگ و عود و رباب
ستاده سطرلاب در دست پیر همی جست طالع پی فتح باب
مه آمیخت در جام شیر و شکر بیاراست زان سفرهٔ ماهتاب
معنبر سحاب و معطر شمال از آن گل فرو ریخت وزآن گلاب
پریزادگان در هوا از نشاط رسن باز با ریسمان شهاب
بعشرت همه روز پیر و جوان بعیش و طرب روز و شب شیخ وشاب
رخ دوستان لعلی از ناب می دل دشمنانشان بر آتش کباب
زمین مانده از آسمان درشگفت نعم آن هذ الشیئی عجاب
همیشه بود تا ببزم جهان زمین را درنگ و فلک را شتاب
شتابد به بزمش سرور و درآن درنگ آورد تا به یوم الحساب
به کام دل دوستان جاودان بماناد و باد این دعا مستجاب
غرض آن دوفرخنده اختر شدند چو از وصل هم خرم و کامیاب
پی سال تاریخ هاتف ز شوق رقم زد (بمه شد قرین آفتاب)

* * *

قصیده

نسیمی به دل میخورد روح پرور
نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی چو انفاس عیسی مقدس
نسیمی چو دامان مریم مطهر

نسیمی همهٔ نفخه مشک سارا
نسیمی همه نشاهٔ خمر احمر

نسیمی در آن نگهت مهرپنهان
نسیمی در آن لذت وصل مضمر

نسیمی از آن جیب جان دامن دل
پر از عنبر اشهب و مشک اذفر

چه باد است حیرانم این باد دلکش
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر

نسیم بهار است گویا که خیزد
ز روی گل تازه و سنبل تر

نسیمی است شبها به گلشن غنوده
ز گل کرده بالین و ازسبزه بستر

بر اندام او سوده ریحان و سنبل
درآغوش او بوده نسرین و عنبر

غلط کردم از طرف بستان نیاید
نسیمی چنین جان فزا و معطر

نسیم ریاض جنانست گوئی
که رضوان بدست صبا داده مجمر

نسیم بهشت است و دارد نشانها
ز تفریح تسنیم و ترویج کوثر

که از روی غلمان گشودست برقع
که از فرق حوران ربودست معجر

زگیسوی حوران وزلفین غلمان
بدین سان وزد مشکبیر و معنبر

خطا گفتم از باغ جنت نیاید
نسیمی چنان دلکش و روح پرور

نسیمی است از باغ الطاف صاحب
نکو ذات ونیک اختر و نیک محضر

چراغ دل روشن اهل معنی
فروغ شبستان اهل دل آذر

محیط فضایل که دریای فکرش
کران تا کرانست لبریز گوهر

سپهر معالی که بر اوج فکرش هزاران چو مهرست تابنده اختر
مدار مناقب جهان مکارم که افلاک عز وشرف راست محور
مراد افاضل ملاذ اماثل که برتارک سروران است افسر
جوادیکه درکف جودش زخواری چو خیزی بود زرد رخساره زر
کریمی‌که‌بر درگهش زاهل‌حاجت نبینی تهی‌دست جز حلقه در
زهی پیش‌یاجوج شهوت کشیده دل پاکت از زهد سد سکندر
از آن در حریم طواف تو پوید که کسب سعادت کند سعد اکبر
شب و روز گردند آبای علوی بصد شوق در گرد این چارمادر
که شاید پدید آید اما نیاید از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
به معنای مشکل سرانگشت فکرت کند آنچه با مه بنان پیمبر
بگفتار نار است تیغ زبانت کند آنچه با کفر شمشیر حیدر
صور جمله کاینات و تو معنی عرض جملهٔ حادثات و تو جوهر
جهان بانهیب تو دریا و طوفان زمین با وقار تو کشتی و لنگر
کلام تو با راح وریحان مقابل بیان تو با آب حیوان برابر
فنون هنر فکرتت را مسلم جهان سخن خامه‌ات را مسخر
زکلک بنان تو هر لحظه گردد نگاری ممثل مثالی مصور
که صورتگر چین ندیدست هرگز بآن حسن تمثال وآن لطف پیکر
لالی منظوم نظم تو هریک درخشنده نجمیست از زهره ازهر
که در وادی عشق گم گشتگانرا سوی کعبهٔ کوی یار است رهبر
گلی میدمد هر دم از باغ طبعت بلذت چو وصل بتان سمنبر
وفا پیشه یارا خداوندگارا یکی سوی این بنده ازلطف بنگر
ز رحمت یکی جانب من نظرکن که چرخم چسان بیتو دارد بچنبر
تنم زاه وجان زاشک شددرفراقت چو از باد خاک و چو از آب آذر
تو در غربت ایمهر تابان و بیتو شب و روز من گشته ازهم سیه‌تر
کنون بیتو دارم سیه روزگاری چو روی گنه‌کار در روز محشر

بدل کامها بیش‌ازین بود وزانها　　یکی بر نیاورده چرخ ستمگر
کنونم مرادی جز این‌نیست‌دردل　　کنونم هوائی جزاین‌نیست در سر
که امروز تا از می زندگانی　　نمی هست در این سفالینه ساغر
چو مینا ببزم تو آیم دما دم　　چو ساغر بروی تو خندم مکرر
بیا خود علی رغم چرخ جفاجو　　بر آر آرزوی من ایمهر پرور
بگردون بیمهر مگذار کارم　　که جورش بود بیحد و کینه بیمر
ز غربت بسوی وطن شو روانه　　بخود رحم فرما به ما رحمت‌آور
خوش آنبزم کانجا نشینیم با هم　　نهان از حریفان خفاش منظر
تو بر صدر محفل برازنده مولا　　منت در مقابل کمر بسته چاکر
تو محفل‌فروز از ضمیر منیرت　　منت مستنیر از ضمیر منور
بخوانیم با هم غزلهای رنگین　　تو از شعر هاتف من از نظم آذر
بسوزیم داغی به دل آسمانرا　　بدوزیم چشم حسودان اختر
مرا دسترس‌نیست باری‌خوش آنکس　　که آندولتش هست گاهی میسر
در این کار کوشم بجان‌لیک‌چتوان　　که نتوان خلاف قضای مقدر
هنر پرور ازین اقاویل باطل　　که الحق نیازی بود بس محقر
نه مقصود من بود و مدحت‌نگاری　　که مدح تو برناید از کلک دفتر
ترا نیست حاجت به مداحی آری　　بس اخلاق نیکو ترا مدح گستر
ولی بود ازین نظم قصدم‌که‌دلها　　ز زنگ نفاق است از بس مکدر
نگویند عاجز ز نظم اشعار رنگین　　تو دانی گر آنان ندارند باور
عروسان ابکار در پرده دارم　　همه غرق پیرایه از پای تا سر
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس　　به بیمهر داماد و بی‌مهر شوهر
نباشد چو داماد شایسته آن به　　که در خانه خود شود پیر دختر
در ایجاز کوشم که نزدیک دانا　　سخن‌خوش‌بود مختصرخوشتراخصر
الا تا قمر فربه و لاغر آید　　ز نزدیکی و دوری مهر انور
محب تو نزد تو بادا و فربه　　عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
ترا جاودان عمر و جاوید عزت　　مدامت خدا ناصر و بخت یاور

قصیده

کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر
خار ملامت به پا خاک ندامت بسر

از کف خود رایگان دامن امن و امان
داده و بنهاده‌ام ره سوی خوف و خطر

خود به عبث اختیار کرده‌ام از روزگار
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر

چون سفها خویش را بی‌سبب افکنده‌ام
از غرفات جنان در درکات سقر

هم نفسان وطن جمع به هر انجمن
وز غم دوری من غرقه به خون جگر

منهم از ایشان جدا بلبلیم بی‌نوا
دور زهم آشیان برده سری زیر پر

ره سپر غربتم لیک بود قسمتم
چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر

با تعب گرم و سرد صیف و شتا ره‌نورد
ساخته گاهی ببرد سوخته گاهی زحر

گاه زتف سموم گرم چنان مرز و بوم
کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه‌ور

گاه بدان گونه سرد کز دم قتال برد
ز آتش آهنگران موم نه بیند اثر

چون بگشایم زهم دیده بهر صبحدم
هاویه سان آیدم بادیه‌ای در نظر

آب در آن قیرگون خاک مخمر بخون
فتنه در آن رهنمون مرگ درآن راهبر

دیو و دد آنجا بجوش وحش و سبع درخروش
من چو سباع و وحوش طفره زن و رهسپر

شب چو به آرامگاه رو نهم از رنج راه
بستر و بالین من این حجرست آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع و ناقم شهاب
فوج ذآب و کلاب هم نفسم تا سحر

همدم من مور و مار دام و ددم در کنار
دیو ز من در فرار غول ز من در حذر

گاه ز هجران یار گاه به یاد دیار
با مژه اشکبار تا سحرم در سهر

بهر من غمزده هر شب و روز آمده
پاره دل مائده لخت جگر ما حضر

یار من دلفکار آدمیی دیو سار
دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر

صحبت او جان گزا رؤیت او غم فزا
آلت ضر چون حدیه مایه شر چون شرر

چون بشرش روی و تن لیک گران اهرمن
هست بشر من نیم ز امت خیر البشر

این همه گردیده‌ام رنج سفر دیده‌ام

کـافـرم از دیـده‌ام ثانـی آن جـانور
روز و شب اینم قریــن روز چنان‌شب‌چنین
زشتـی طالـع بین شـومـی اختر نگـر
مملکـت بی‌شمـار شهـر بسـی و دیـار
دیـدم و نگشوده بار از همـه کردم‌گذر
ور به دیـاری شـدم جلوه ده یار خویش
آینه دادم به کـور نغمـه سـرودم بکر
راغـب کـالای مـن مشتـریان بس ولـی
حنظـل و صبرم دهد قیمت قند و شکر
دل دو سه روزی کشید جانب کاشان و دید
جنــت و خلدی در آن جنتیان را مقر
روضـه‌ای از خرمـی در همـه گیتی مثل
مردمـش از مـردمـی در همه عالم سمر
اهـل وی الحق تمـام زاده پشت کـــرام
کـز همه‌شان بادشاد روح نیـا و پـــدر
مـایل مهر و وفـــا طالـــب صدق و صفا
خوش سخن و خوش لقا خوش صور خوش‌سیر
با دو سه یار قدیم روز کی آنجا شدیـم
از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر
نیمه شبـی نـاگهـان آه از آنشب فغان
ساخت به یک لحظه‌اش زلزله زیر و زبـر
رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن
یافت تـن آسمان فالج و اختـــر خـدر
بس گل رعنـــا که شب در بر عیش و طرب
خفت و سحردر کشید خاک سیاهش ببـر

بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک
بیخبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر

منزلشان سر نگون گشت و برایشان کنون
نیست به‌جز زاغ و بوم ماتمی و نوحه‌گر

دوش که در کنج غم با همه درد و الم
تا سحرم بود باز دیده اختر شمر

گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار
گاه شکایت کنان زانویم از بار سر

گاه به فکرت که هست تاکه ازین بخت بد
شب ز شبم تیره‌تر روز ز روزم بتر

گاه به حیرت که چرخ چون‌اسرا تا بکی
می بردم کو به کو میکشدم در بدر

ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر

پیر نه بدردجی بدرنه شمس ضحی
شمس نه نور خدا چون خضر اندرخضر

عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال
عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر

گفت که ای وز کجا گفتم از اهل وفا
گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر

خنده‌زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز
هی منشین الفرار گفتمش این المفر

گفت روان میشتاب تا در دولت جناب
گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر

درگه شاه زمان سده فخر جهان

صفدر عالی تبار سرور والا گهر
وارث دیهیم و گاه دولت و دین راپناه
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ
بحر معالی گهر ابر لالی مطر
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
رستم کسری شکوه کسری جمشیدفر
آید ازو چون میان قصه تیغ و سنان
نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر
ای ز تو خرم جهان چو ز صبا گلستان
ای بتو گیتی جوان چو شجر از برگ و بر
روضهٔ اجلال را قد تو سرکش نهال
دوحهٔ اقبال را روی تو شیرین ثمر
پایهٔ‌گاه تو را دوش فلک تکیه‌گاه
جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر
با کف زور آوردت کوه گرانسنگ کاه
با دل در پرورت بحر جهان یک شمر
روز کمان کز کمین خیزد گردون بکین
وز دل آهن شرار شعله کشد بی‌حجر
هم ز خروش و فغان پاره شود گوش چرخ
هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور
فتنه ز یکسو زند صیحه که جانها مباح
چرخ ز یکسو کشد نعره که خونها هدر

تیغ زن خاوری رخش فلک زیر ران
گم کند از بیم جان جادهٔ باختر

بازی چون دست وپا سوی عنان و رکیب
رخش گهر پوش زیر چتر مرصع زبر

تیغ یمانی به دست ناچخ هندی بدوش
مغفر رومی به فرق جوشن چینی ببر

هم به عنانت دوان دلت و اقبال و بخت
هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر

خصم تو هر جا کشد ناله این المناص
از همه جا بشنود زمزمه لاوزر

آتش رمحت کند مزرع آمال خشک
آب حیاتت کند مرتع آجال تر

تا بتوالی زند صبح براین سبز خنک
از خم چوگان سیم لطمه بر آن گوی زر

باد سر دشمنان در سم یکران تو
از خم چوگان تو گوی صفت لطمه‌خور

* * *

قصیده

رو ای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی‌گلشن
عبیرآمیز گردان جیب و عنبر بیز کن‌دامن
نخست از گرد کلفت پیکر سیمن روحانی
مصفا ساز در گلشن به آب چشمهٔ روشن
بنازک تن بپوش آنکه حریر از لالـه‌حمرا
بروی یکدیگر چون شاهد گل هفت‌پیراهن
ز رنگین لالها گلگون قصب در پوش برپیکر
ز گلگون غنچه‌ها رنگین حلی بربند برگردن
گلاب تازه بر اندام ریـز از شیشـه نرگس
عبیر تر به پیراهن فشـان از حقه سوسن
چو رعنـا شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر
بطرف جویبار و صحن باغ و ساحت‌گلشن
بنرمـی غنچه سیرآب را از دل گره بگشـا
بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن
بهر گلشن گـل بینی کـزو بوی وفا آیـد
نشانش اینکـه نالـد بلبل زاریش پیرامن
بچین‌از شاخسار و جیب و دامن‌پرکن‌و بنشیـن
بزیر سبزهٔ نو رستهٔ زیر چتـر نستـرون

بطرزی خوب‌ودلکش‌دسته‌ها بربندازآن گلها
چو نقاشان شیرین‌کار و طراحان صاحب‌فن

میان دستهای گل اگر بینی خسی برکش
کنار برگهای گل اگر خاری بود برکن

بکف برگیر آن گل دسته‌ها راپس‌خرامان‌شو
ببر آن دسته‌های گل برسم ازمغان از من

به عالی محفل دارای جم شوکت‌هدایت‌خان
که تاج سروری بر سر نهادش قادرذوالمن

سر افرازی که تا پیرایه بندد برکلاه او
صدف از ابر نیسانی به‌گوهر گردد آبستن

جهان بخشی که‌چون‌درجنبش‌آیدبحراحسانش
بکشتی خلق پیمایند گوهر نه بسنگ‌ و من

جوانبختی‌که چو دربارش آید ابر انعامش
شود هر خوشه‌چین بینوا دارای صدخرمن

درم ریزد و دستش‌صبح‌و شام و گوهر روشن
یکی‌چون باد فروردین دگر چون‌ابردربهمن

نشیند چون به ایوان با نگین‌و خامه و دفتر
برآید چون بمیدان باسنان و مغفر‌و جوشن

هم از رشک بنانش سر کند پیر سپهر افغان
هم از بیم سنانش برکشد شیر فلک‌شیون

بچاه قهر او صد بیژن است‌ودست‌لطف او
ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صدبیژن

درآن میدان که از گرد سواران‌گلشن گیتی
بچشم کینه اندیشان نماید تیره‌چون گلخن

که از درماندگی زخمی اعانت خواهدازبسمل
که از بیچارگی دشمن حمایت‌جویدازدشمن
امل در گریه هر جانب گذارد درهزیمت‌پا
اجل در خنده از هر سو برون آردسرازمکمن
بفرو شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا
چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
بدستی تیغ چون آب و بدستی‌رمح‌چون‌آتش
بسر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن
برمح و گرز و تیر و تیغ دردشت نبردآید
پلنگ آویز و اژدربند و پیل‌انداز و شیراوژن
سر دشمن به زیژپالـهنگ آرد چنان آسان
که چابک دست خیاطی‌کشاند رشته‌در سوزن
زهی از درک اقصی پایه جاهت خردقاصر
زاحصاء فزون از حد کمالاتت زبان الکن
زمام خلق عالم گر بکف‌داردچه فخر او را
نمی‌نـازد بچوپانی شبـان وادی ایمـن
ادیب فکرت‌آن داناست کاطفال دبستانش
ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را کـودن
گشاید نفحه جانبخش لطف بوی‌بهر امـج
زداید لمعه جانسوز قهرت زنـگ بهرامن
فروزد شمع اقبالت به نـور خویشتن آری
چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن
عجب نبوداگر در عهد جودودور انعامـت
تهی ماند از گهر دریا و خالی‌شد درازمعدن

کف جودتو در دامان خلق افشاند هرگوهر
که دریا داشت در گنجینه یاکان داشت در مخزن
فلک مشاطهٔ رخسار جاه تست از آن دایم
گهی گلگونه ساید در صدف گه سرمه درهاون
جهاندارا خدیوا کامکارا روزگاری شد
که بیزد خاک غم برفرق من این کهنه‌پرویزن
بدانسان روزگارم تیره دارد گردش گردون
که روز و شب نمی‌تابند مهر و ماهم از روزن
چنان سست است بازارم که میکاهد خریدارم
جوی از قیمت من گر فروشندم بیک ارزن
رسد برجان و تن هردم زدونان و زنادانان
درآن بازارم آزاریکه نتوان شرح آن دادن
همانا موبدی پیرم کز آتش خانهٔ برزین
فتادستم میان جرگهٔ اطفال در برزن
کهن اوراق مصحف را چه حرمت‌دربر آنان
که روبند از پر جبریل خاک پای اهریمن
غرض از گردش گردون دور اختران دارم
شکایتها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن
شکایت خاصه از بی‌مهری گردون ملال آرد
سخن کوته که از هر داستانی اختصاراحسن
الا تا مهر و ماه و اختران درمحفل گردون
همی ریزند صاف ودرد می در جام مرد و زن
ببزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
بقصرت مهر پرورشاهدان هموار زانو زن
همه خوشبوی و عنبر خوی و شیرین‌گوی وشکرلب
همه گلروی و سنبل‌موی‌وسوسن بوی‌ونسرین تن

قصیده

دارم از آسمان زنگاری   زخمها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک درآن حداست   از جگر خواری و دل آزاری
که باو جان دهم به آسانی   او ستاند ز من به دشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار   شاید ار وارهم به همواری
نرم شد استخوانم و نکشید   چرخ پای از درشت رفتاری
گفتم اربخت خفته خواهدرفت   هم زبونی و هم نگونساری
صور دوم بلند گشت و نکرد   زاولین خواب میل بیداری
دوش چون رونهاده خسرو زنگ   سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شدکه وام گرفت   گوئی از رزگار من تاری
سوی خلوتسرای طبع شدم   یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی   جغد دارد هوای معماری
غم درآنجا مجاور و شادی   گذر آنجا نکرده پنداری
نو عروسان بکر افکارم   همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی   رشک مه طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین   مهر بر لب ز نغز گفتاری
کرده اندر دهان ضواحکشان   لبشان را زخنده مسماری
غمزه‌شان را نه شوق خونریزی   طره‌شان را نه میل طراری
زلف مشکینشان برافشانده   گرد بر چهره‌های گلناری

سر و برشان زگردش ایام / از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان به طنز گفتندم / خوی شرم از جبینشان حاری
چه فتادت که نام ما نبری / چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر کز دام عشق آزادی / جستی و رستی از گرفتاری
نیست گر نعز دلبری که در آن / داستانهای نعز بگذاری
ور کریمی نه سربلند و جواد / که به مدحش سری فرود آری
خود ز ارباب طبع و فضل و هنر / نیست یکتن در این زمان باری
که به او تا جمال بنمائی / از رخ ما نقاب برداری
سرد هنگامه‌ای که یوسف را / نکند هیچ کس خریداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار / که نه بینید زرد رخساری
نیست ز اهل هنرکسی کامروز / بشما باشدش سزاواری
جز صباحی‌که در سخن او راست / رتبه سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی / بنده او روان مختاری
بگهر ز انوری بود انور / آری این نوریست و آن ناری
نیست موسی و معجز قلمش / کرده باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و گشته ازنفسش / روح در قالب سخن ساری
سخنش داروئی که می‌بخشد / گاه مستی و گاه هشیاری
ای به خلق لطیف و خوی‌جمیل / مظهر لطف حضرت باری
از زبان و دل تو گوهر ناب / ریزد و خیزد این و آن آری
بحر عمان و ابر نیسانند / در گهر زائی و گهر باری
ابلق سرکش سخن داده / زیر ران تو تن برهواری
لب گشودی زدند عطاران / مهر بر نافه‌های تاتاری
باد هر جا برد ز کوی توخاک / بگشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامهٔ تو / که از اینها چها پدید آری
چار انگشت نی تعالی الله / بدو انگشت خود نگهداری

در یکی لحظه بر یکی صفحه صد هزاران نگار بنگاری
ای وفا پیشه یار دیرینه که فزون باد با منت یاری
گر ز گردون شکایتی کردم از جگر ریشی و دل افکاری
نه‌زکم ظرفی است وکم تابی نه زنی برگی است و بی‌باری
درحق هاتف این گمان نبری این سخن را فسانه نشماری
خون دل می‌چکد ازین‌نامه گر بدست اندکی بیفشاری
کرد جا بر دلم‌چومرکز تنگ گردش این محیط پرگاری
درد و داغی کزوست‌بردل‌من شرح آن کی توان ز بسیاری
یکی از دادهای من‌اینست که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت وزین شغل چاکران مرا است بیزاری
من که عارآیدم زجالینوس کندم گر به خانه پاکاری
فلک انباز کرده ناچارم با فرو مایگان بازاری
رسد از طعنشان بمن گاهی دل خراشی کهن جگر خواری
اف برآن سرزمین‌که‌طعنه زند زاغ دشتی به کبک کهساری
من و این شغل دون‌وآن شرکا با همه ساختم به ناچاری
چیست سودم ازین عمل دانی از عزیزان تحمل خواری
در مرض خواجگان زمن‌خواهند هم مداوا و هم پرستاری
صدره از غصه من شوم بیمار تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز او را چشم پوشی و مرده انگاری
که گمانداشت کز تنزل دهر کار عیسی رسد به بی‌طاری
هم ز بیطاریش نباشد سود جز نهیق خران پرواری
تا زند خنده برق نیسانی تا کند گریه ابر آزاری

دوستانت بخنده و شادی
دشمنانت به گریه و زاری

در ستایش دارالمومنین قم

حبذا شهری که سالار است در وی سروری
عدل پرور شهریـــاری دادگستـر داوری
شهری آبش جانفـرا ملکی هوایـش دلگشا
شهریارش دلنـوازی والیش جان پـروری
شهری از قصـر جنان و باغ‌جنت نسخـهٔ
شهریـاری لطف وانعام خـــدا رامظهری
روضـهٔ خاکش عبیرو روح پـرور روضـــهٔ
سروری در وی امیری عدل پرور ســروری
چیست دانی نام آن شهر وکدام‌آنشهریار
کین دو را درزیب و فر ثانی‌نباشد دیگری
نام آن شهر است قم فخر البلادام‌القری
کش‌بخاک‌آسوده از آل پیمبــر دخـتری
دختری‌کش‌دایـه دوران نبایـــد همسری
دختری‌کـش‌مادر گیتــی نـزاید خواهری
دختری‌کابـا و اجـداد گرامـش یک بیک
تا به آدم یاامامـی بـوده یا پیغمبـری
بنت شاه اولیـاموسی بن جعفـــر فـاطمه
کش بود روح القدس بیرون درگه چاکری

ماه بطحا زهرهٔ یثرب چراغ قم‌که دوخت
دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
شهریار آن ولایت والـی آن مملکـت
زیبد الحـق کسری‌آیینی تهمتن گوهری
خان داراشان جم فرمـان کی دربان‌حسین
آنکه فرزنـدی بفر او نـزاد از مادری
آنکه اوج قدر را رویش فروزان کوکبی است
آستان مجـد را رویـش فـروزان اختری
آنکه بهر تـارک و بالای او پرداخته‌است
چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
بر عروس دولتـش مشاطـهٔ بخت بلنـد
هردم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری
دایه گردون پیر آمد شـد بسیـار کرد
داد تا دوشیـزهٔ دولت به چون اوشوهری
افسرش بر فرق فر ایـزدی بس گو مبـاش
بر سر ازدانگی زر و ده دانهٔ‌دش افسری
از خـم انعام و مینای نوالش بهره داشت
هر سفالین کاسه‌ای دیدیم و زرین‌ساغری
اینکه نامش چرخ ازرق کرده‌اند ازمطبخـش
تیره‌گون دودیست بـالا رفته یا خاکستری
تا زنـد بر دیـدهٔ اعدای‌او هر صبح‌مهر
چون برون‌آید بهر انگشت گیرد نشتـری
از کمالاتش که نتوان حصـر جستم شمـهٔ
از ادیب عقل طومـاری گشـود و دفتری

خود به تنها بشکند هر لشگریـراگرچه‌هست
همرهش‌زاقبال وبخت وفتح ونصرت لشگری
امن را تا پاسبـان عدل او بیـدار کـرد
ظلم جوید باد جوید فتنــه جوید بستری
شهر قم کز تنـدی باد حوادث دیده بود
آنچه بیند مشت خاکی از عبور صرصـری
در همه این شهر دیدم بارها بر پا نمود
کهنه دیواریکه بروی‌جغد (مرغی) افشاندپری
از قدوم او در دولت به رویش بـاز شـد
گوئـی از فـردوس‌بگشودنـد بررویش‌دری
شـد به سعی او چنان آباد کاهل آندیار
مصـر را ده می‌شمارنـد و ده مستحقری
بیش‌ازین گرهر ده ویران‌بحالش می‌گریست
خندد اکنون بر هر اقلیمی وبر هر کشوری
کرد بر پا بس اساس نو در آن‌شهر کهـن
دادش اول ازحصاری تـازه زیبی و فری
لوحش الله چون حصار آسمان‌ذات البروج
فرق هر برجی بلند از فرقـدان سامنظری
شـوخ چشمان فلـک شبهـا پی نظـاره‌اش
از بـروج آسمـان هریک برون آرد سری
بـاره‌ٔ چون سـد اسکنـدر به گردقم‌کشید
لطف حقش یـاور والحق‌چه‌نیکو یـاوری
عقل چون دید از پی‌تاریخ این‌حصن‌حصین
گفت"سدی نیک‌گردقم‌کشید اسکنـدری"

ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره‌ای
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتری
با کف دریا نوالت هفت دریا قطره‌ای
پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری
حال زار من چه پرسی این نه‌بس کز روی تو
دور ماندستم چودور از روی خورنیلوفری
بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
بیتو افکنده است چون عودم بسوزانمجمری
روزها بیداد و شبها غمزه از بس دیده‌ام
ز اختران هریک جدا میسوزدم چون‌اخگری
گر ستودم حسن اخلاق توراداني‌که‌نیست
از حطام دنیوی چشم به خشکی یا تری
قمری و بلبل که مدح سرو و وصف‌گل کنند
روز وشب زانسرو گل سیمی نخواهند وزری
خلق نیکوهر کجا هست‌آندرخت خرمیست
کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری
طبع من بحریست پهناور که ریزد پرکنار
گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
کی رهین کس شود دریا که گر گیردزابر
قطره‌آبی دهد واپس درخشان گوهری
شادباش وشاد زی کین بزم و این آرامگاه
مانده‌از سلطان ملکشاهی و سلطانسنجری
من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
هیچ دانی باکه؟ باچون انوری کند آوری

هم به امداد نسیم لطفت آمد بر کنار
از چنین بحری سلامت کشتی بی‌لنگری

راستی نندیشم از تیغ زبان کس‌که هست
در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری

منکه نظم معجز فصل الخطاب احمدیست
نشمرم جز باد سر افسون هر افسونگری

ریسمانی چند اگر جنبد به افسون ناورد
تاب چو نگردد عصا در دست موسی اژدری

هان و هان هاتف چه گوئی چیستی کیستی
لاف بیش از پیش چند ای کمتر ازهر کمتری

لب فرو بند و زبان در کش ره ایجاز گیر
تا نگردیدستی از اطناب بار خاطری

تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ
تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری

دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف
دشمنانت را به فرق از دل وخواری معجری

* * *

قطعات

خار بدرون بمژگان خاره فرسودن بدست
سنگ خائیدن به دندان کوه ببرید بچنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه باچنگال ضیغم غوص درکام نهنگ
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
وزبن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیرخیر
پیره زالی در بغل شب برگرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی‌عصا فرسنگها با پای لنگ
طعمه بر گردن به خشم از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن‌به قهر از پنجهٔ غضبان‌پلنگ
نقشها بستن شگرف از کلک مه‌برآب تند
نقبها(رخنه‌ها)کردن‌پدیدازخارتر درخاره سنگ
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند
عصر باقی‌مانده‌را بر پا نهادن پا لهنگ

یار را زافسون به‌کوی هاتـف‌آوردن بصلح
غیر را با یار ازنیرنگ افکندن به جنگ
صد ره‌آسانتـر بود بر من که در بزم‌لئام
باده‌نوشم سرخ‌و زردو جامه‌پوشم رنگرنگ
چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گوبرآر
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننـگ

* مطایبه *

بیـار وعـده خلافم گر اتفـاق افتـاد
نخست گوش زدش این پیام خواهم کرد
که‌تا کیم به فسون گوئی آن چه میخواهی
به‌صبح اگرچه نگردم بشام خواهم کـرد
خدا گواست که گر آنچـه گفتـه‌ام نکنـی
زحـرف‌تلخ تو را تلخ کام خواهـم کرد
ز هزل شربـت‌زهرت به کام‌خواهم ریخت
زهجو جرعه‌خونت به کام خواهـم کـرد
همین نه هجوتو بـی‌آبروی خواهم گفـت
که قصد جان‌توبی‌ننگ ونام خواهـم کرد
اگر به زودی زود آنچه گفته‌ام کـردی
زهجو تیـغ زبان در نیام خواهم کـرد
بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد
بخرمتت که و بیگه قیـام خواهـم کـرد
همین نه بلکه ترا با وجود این‌همه نقص
زمدح غیرت ماه تمـام خواهـم کـرد
زنیت خـودت آگـاه ساز تا منهـم
ازین‌دوکار بدانم‌کدام‌خواهم کـرد

* قطعه *

الهی ازین ششپر بی‌نظیر عدو رادل‌افکاروجان خسته‌باد
بخصم بد اندیش در زیر آن ره چاره‌از شش جهت بسته باد

* مطایبه *

با حریفی که بی‌سبب دارد سر آزار من بگو زنهار
گرچه از حکه در تعب‌باشی کیر خر را بکون‌خویش مخار
هان‌وهان‌را خویش گیر و برو بدم مار خفته پا مگذار

* قطعه *

گفت فیاض خان والا شان خنجر آن خدیو نیکو نام
آن بود بحر و بحر بی‌پایان این‌نهنگ و نهنگ‌خون آشام
باد آنرا زلطف‌حق‌دائم باد این را زیمن بخت مدام
خون بدخواه نامرادخضاب سینه خصم کج نهاد نیام

* قطعه *

مجوش ای فرومایه کرمن ترا بشوخی گل هجو بر سر زدم
ترا تا ز گمنامی آرم برون به‌نام تو این سکه بر زر زدم
نه از کین بروی توتیغ آختم نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
بطبع آزمائی هجا گفتمت بی امتحان تیغ بر خر زدم

*** قطعه ***

عزیزم بهر آزارم نهانی / مرس برداشت از کلبی معلم
چنین دانست کاین را من ندانم / الم یعلم بان الله یعلم

*** قطعه ***

امیر دادگستر خان عادل / دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدیو کامران کز یاری بخت / نه پیچد آسمانش سر ز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم / تبر زینی بدستش داد دوران
تبرزین نه کلید فتح ونصرت / تبرزین نه نشان شوکت و شان
تبرزین نه رک ابری شرربار / که انگیزد زخون خصم طوفان
تبرزین نه عقابی صد پیشه / که قوت اوست مغز اهل عدوان
گهی کو گیردش برکف نماند / چو موسی و ید بیضا و ثعبان
ز آسیبش پریشان باد دایم / سر دشمن چو گوی از ضرب چوگان

*** قطعه ***

صبح و شامی و ماه رخساری / با دو زلف و دوزخ دوخال آنگاه
روزی و از قفا شبی و زهی / اختری با دو تیره ابر و دوماه
دوز اهل حبش چهار از روم / پنج از زنگبارشان همراه
دو گهر یک شبه دولوءلوءرا / گر تو نه نه شماری ای آگاه
بعد وضع نهم نخواهد ماند / بیشک و شبههء دانهء ز سیاه

* * *

*** قطعه ***

زنگیی با دوترک دو هنـدو — بیضهٔ با سه زاغ ای آگـاه
پس‌ازآن چار کوکب تابـان — چار تیـره شب ودو روشن‌ماه
چون به‌ترتیب ذکر جمع‌آیند — هفت هفت از تو بشمری‌آنگاه
هفتمین را برون کنـی‌میدان — که نماند در آن میانه سیـاه

* * *

خطاب به صباحی فرماید:

تو ای نصیم صباحی که پیک دلشدگانـــی
علی الصباح روان شو به جستجوی صباحی

سراغ منزل آن یارمهربان چـو گـــرفتـی
چو صبح خرم وخندان‌شتاب سوی صباحی

گرت هواست که در بررخ تو زود گشـاید
طفیل روی صبیحی برو به کوی صباحـی

پس از سلام به کنجی نشین و بهر تحیت
نخست صبحک الله بخوان به روی صباحی

اگر بیاد غریبان ایـن دیـار بـر آیـد
حدیثی ازلب شیریـن وبذله‌گوی صباحی

بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تا کی
شبـان تیره نشیند در آرزوی صبـاحـی

بجان رسیده زرنج خمار دوری و خواهد
صبوحی از می انفاس مشکبوی صباحـی

* * *

مواد تواریخ

در زمان خدیو داراشان — آن کرم پیشه کریم نهاد
سایه حق کریمخان که زعدل — زینت دهر و زیب دوران داد
شهریار جهان که در گیتی — کرمش عقده‌های بسته گشاد
کامیابی که هر مراد که‌خواست — دادش از لطف کردگار عباد
کام بخشی ه یافت از در او — هر که آمدبه جستجوی مراد
خسرو معدلت نشان که بود — دولتش متصل به روز مباد
ریزه خوار نواله کرمش — ترک وتاجیک و بنده و آزاد
امر او را بجان‌ستاره مطیع — حکم او را بدل فلک منقاد
در دل اندیشه مراد از و — وز قضا سعی و از قدر امداد
حاجی آقا محمد آنکه چو او — در هنر مادر زمانه نزاد
دادگر داوری که در عهدش — کس نبیند ز گلرخان بیداد
معدلت گستری که‌ازبیمش — صید ناید به خاطر صیاد
چون ز بخت بلند امارت‌یافت — در صفاهان که‌هست‌رشک بلاد
پی آبادیش به جان کوشید — کدخدایش جزای خیر دهاد
صد هزاران‌بنای خیر آنجا — ز اقتضای نهاد نیک نهاد
دلگشا کاروانسرائی ساخت — زینت افزای عالم ایجاد
که بنائی ندیده مانندش — چشم گردون دراین‌خراب‌آباد
چون‌فلک‌سر بلند و ذات‌بروج — چون ارم جانفزای و ذات عماد

همه وقتش هوای فروردین گر همه بهمن است یا مرداد
حوض کوثر نشان آن گوئی نیل مصر است و دجله بغداد
هرکه بر وضع آن نظر افکند باغ فردوسش از نظر افتاد
هر غریبی که جا گرفت آنجا هرگزش از وطن نیامد یاد
خان گلشن به نام خواندندش در صفا چون نشان گلشن داد
داده استاد جان به آب و گلشن کافرین بر روان آن استاد
سحر دستش کشیده بر خارا شکل مانی ز تیشه فرهاد
چون به معماری قضا و قدر یافت اتمام این نکو بنیاد

بهر تاریخ زرد رقم هاتف
جاودان داردش خدا آباد

* * *

از محمد علی آن گلبن بیخار افسوس
که ز دنیا به جوانی بسوی عقبی شد
رفت ناگاه ازین گلشن و ناچیده گلی
از جفای فلکش خار اجل برپا شد
شد جوان زینچمن و پیر و جوانرا ز غمش
خوندل دمبدم از دیده خون پالا شد
چرخ دوری زد وشد اختری از خاک بلند
ناگه از دور دگر باز سوی غبرا شد
موجی این بحر زد و گوهری آمد بیرون
ناگه از موج دگر باز سوی دریا شد
روحش آنسدره نشین طایر در تن محبوس
پرفشان زین قفس تنگ سوی طوبی شد
چون ازین غمکده آهنگ جنانکرد ز شوق
مرغ روحش سوی آنروضه روح افزا شد

خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت
که محمدعلی افسوس که از دنیا شد

***

گرامی‌ترین یاری از دوستان — که‌روشن روانست و صاحب نظر
بتزویج محبوبه‌ای میل کرد — که‌سترش‌عفاف‌است‌وزیبش هنر
چو با یکدیگرخوش درآمیختند — دو دلبند مانند شر و شکر
به هاتف خرد بهر تاریخ گفت
بگو خیر بینند از یکدیگر

خان والا گهر محمد خان — که ازو بود ملک و دین معمور
آنکه چون او نزاد فرزندی — مادر دهر در مرور دهور
آنکه در روزگار معدلتش — بود با باز بازی عصفور
قدرش چاکر و قضاش مطیع — فلکش بنده اخترش مزدور
چاکر آستان او قیصر — حاجب بارگاه او فغفور
مور با لطف اوقوی‌چون‌پیل — پیل با قهر اوضعیف چو مور
سخنش مرهم دل خسته — کرمش داروی دل رنجور
درجهان‌چون‌بچشم عبرت‌دید — کامدن نیست جز برای‌عبور
زد سرا پرده جلال برون — سوی نزهت سرای دار سرور
صد هزاران دریغ و دردکه‌شد — آفتابی ز دیده‌ها مستور
کز جدائیش روز روشن خلق — گشت‌تاریک چون شب دیجور
از ازل چون سعادت ابدش — بود بر صفحهٔ جبین مسطور
شد شهید و سعادتی دریافت — بی‌زوال و فنا و نقص و قصور
از سعادت به او رسیدازفیض — آنچه درخاطری نکرده خطور
زد به گوش‌سروش‌عالم غیب — مژدهٔ آن ربنا لغفور

کرد از خون خضاب و آرامید در قصور جنان به حجله‌حور
ساقی بزم جنت و فردوس جرعه‌ای دادش از شراب طهور
مست خفت آنچنان‌زباده‌وصل که نخیزد مگر به نغمه صور
الغرض چون نشست باشهدا شاد در باغ جنت آن مغفور
کلک هاتف که در مصیبت‌او داشت بر دل جراحتی ناسور
بهر تاریخ زد رقم بادا
با شهیدان کربلا محشور

* * *

خان ذیجاه فلک مرتبه عبدالرزاق
آستان برترش از ذروه کیوان بنگر
چرخ و انجم همه رابردرش ازبخت بلند
تابع حکم ببین بنده فرمان بنگر
شیر با صولتش آید به نظر گربه زال
گرگ را با سخطش چون سگ چوپان بنگر
در گهش قبله ارباب حوائج شب و روز
آستانش کنف گبر و مسلمان بنگر
دل و دستش که‌ازآن‌بحروازین‌کان‌خجلست
منبع جود ببین معدن احسان بنگر
هرکه از بهر امیدش به دامان زد دست
در زمان نقد تمناش به دامان بنگر
خانه‌ای ساخت ز گلزار ارم کز رفعت
عقل را مانده در آن واله و حیران بنگر
چرخ نازد اگر از رفعت خود گو اینک
سر بر ایوان زحل سوده دو ایوان بنگر

آب حیوان که خضر در ظلماتش میجست
گو بیا ظاهر و پیداش به کاشان بنگر
جدولی بین و در آن صف زاده سی فواره
همه را بر ورق نقره در افشان بنگر
در میان جدولی از آب خضر مالا مال
وز دو جانب دو تر و تازه‌گلستان بنگر
از نسیم سحرش رایحه روح شنو
وز زلال شمرش خاصیت‌جان بنگر
بسکه می‌بالد این طرفه بنا کاشانرا
سرهم چشمی شیراز و صفاهان بنگر
یافت چون زینت اتمام ز نظارگیان
این همی گفت بآن این بگذار آن بنگر
پیر عقل از پی تاریخ به هاتف گفتا
که به گلزار ارم چشمه حیوان بنگر

آه که از جور چرخ وز ستم روزگار
خسرو ملک وجود شد به دیار عدم
آه که بر چیده شد زود ز بزم جهان
مسند شهباز خان خان جمیل الشیم
رفت امیر زمان تاج اعاظم که بود
منبع عز و شرف منبع جود و کرم
نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان
خم شد و از پا فتاد از فلک پشت خم
دیده ایام ریخت از غم او سیل خون
بر سر عالم فشاند ماتم او خاک غم

چون ز غم آباد دهر یافت ملالت نهاد
در روضات جنان با دل خــرم قــدم
خامهٔ هاتف نوشت از پـی تاریخ او
آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلـم

* * *

دریغ از حاجی ابراهیم آن‌دانای‌روشندل
که زاد از مادر ایام با ایمان ودین توام
دریغ‌ودرد ازآنشمع‌سحرخیزان‌که بود او را
دلی پر آتش از ترس خداودیدهٔ پرنـم
هزار افسوس از آن نخل برومند ثمرپرور
که درباغ‌جهانش‌قامت ازباد اجل‌شدخم
گرفتش‌دل‌ازین تنگ آشیان وطایر روحش
ببزم‌گلشن فردوس بال شوق زد بر هـم
روانشد‌جانب گلزار جنت زین‌جهان‌و شد
روان از دیده احباب‌سیل‌خون‌ازین ماتـم
چوبیرون رفت از غمخانه‌دنیای‌دون وشد
بعشرتخانه فردوس اعلی بـا دلی خـرم
دبیـر خامـه هاتـف پی تاریخ فـوت او
رقم‌زدشدبجنت‌حاجی‌ابراهیم از عـــالـم

* * *

شکرلله که جهان را ز قـدوم — زیـب نو داد محمـد کاظـم
روشن از مقـدم خودگیتی را — ساخـت چونزاد محمد کاظم
از رخ خود همـه یـاران را — کـرد دلشـاد محمد کاظـــم

طعنها از قد چون سرو روان زد به شمشاد محمد کاظم
خلق وخویش‌همه‌چون‌آمدخوب بد مبیناد محمد کاظم
هاتف از شوق‌چو درباغ‌جهان گام بنهاد محمد کاظم
بهر تاریخ رقم زد (بجهان
جاودان باد محمد کاظم)

***

خان احمد دون کز ستم و ظلم پیاپی
بر خلق رساندی الم و رنج دمادم
آن فتنه عالم که زظلم و ستمش بود
بس سینه پر از آتش و بس دیده پر ازنم
نزدیک به آن شد که زهم ریزد و پاشد
از فتنهٔ او سلسلهٔ عالم و آدم
صد شکر که شد کشته به خواری وز قتلش
پر گشت ز شادی دل خلقی‌تهی ازغم
چون بهر مکافات و سزای عمل خویش
بر بست به آهنگ سفر رخت ز عالم
بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت
بنویس‌که‌خان‌احمد دون شد بجهنم

***

تاریخ تعمیر گلدستهٔ قم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت
نظام عالم و دستور گیتی آصف‌دوران
جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم
ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان
جهانگیر و جهانبخش و جهاندار وجهانداور
که گردونش نپیچد گردن از حکم وسرازفرمان
جوانمرد و جوانبخت وجوانطبع وجواندولت
که در ایام او نوشد جهان وتازه‌شد کیهان
بدست و کلک او نازندملک ودین بودآری
قوام دین و ملت این نظام ملک‌ودولت‌آن
گرش خلق جهان جان جهان گویندمی‌شاید
که آمد عالم فرسوده را برتن‌زعدلش‌جان
کهن گلدسته قم را که ویران بود بنیادش
مجدد شد بحکم او اساس وتازه‌شد بنیان
تعالی الله زهی گلدستهٔ زیبا که پنداری
بهم بربسته از گل دستهٔ دهقان‌این‌بستان
بود مقری بر اوجش با سروش‌چرخ هم نغمه
موذن بر فرازش با خروس عرش همدستان

به گلبانگ بلند آوازه انصاف و جـود او
بشرق وغرب ازین‌گلدسته‌خواهدرفت‌جاویدان
غرض چون نوشداین‌گلدستهٔ‌زیباورفت‌از وی
سوی عرش برین‌بانگ موذنهای خوش‌الحان
دبیر خامه هاتـف پی تاریخ اتمامـش
رقم زد زحکم آصف این گلدسته آبادان

* * *

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر
شمع بزم افــروز زیبـای‌شبستان جهان
حیف از آنماه جهان آرای بی‌نقصان‌که‌کرد
جای در زیر زمین آخر ز دور آسمـــان
حیف از آن مهر جهانتـاب بلنداخترکه‌شد
عالمی تاریک چون در زیر غبرا شد نهان
حیف از آن نخل برومند ثمرپرورکه‌ریخت
برگ وبارش ناگاه از دمسردی باد خزان
حیف از آن سرو ســرافراز سهی‌قدکاوفتاد
عاقبت بر روی خاک تیره دراین‌خاکدان
حیف از آن در درخشان گران‌قیمت‌که شد
گنج سان جایش درون خاک‌دراین‌خاکدان
آنکه بودش نطق چون باد بهاری جانفزا
آنکه بودش دست‌چون ابربهاری درفشان
رفت وسیل اشک جاری شدزچشم‌مرد و زن
رفت وجوی خونروان ازدیده‌پیر و جــوان
مرغ روحش زین قفس آمد به پرواز و نهاد
از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیـان

آه از این ماتم که خلق دهر راخون‌کرددل
آه از این اندوه‌کامل عالمی‌را سوخت‌جان
چون ازین محنت‌سرای پرکدورت رفت‌ویافت
از غم‌ایام آسایش به گلـــزار جنـــان
خامه هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه
شد روان‌حاجی محمدصادق‌ازجور زمان

* * *

صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگـــون
رفت از دار جهان فخر زمان شهباز خان
دره التـــاج امـــارت قره العیـــن کمـــال
خیمه اجلال بیـرون زد بصـوب لامکان
آفتـــاب آسمـــان و حشمت وجاه و جـلال
در زمین ناگـــاه پنهان شد ز دور آسمان
سرو رعای ریـــاض عـــزت و مجد و شـــرف
در بهـــار زندگی افتاد از بـــاد خـــزان
نخل شیریـــن بـــار باغ همت وجود وکـــرم
سوخت برگش‌از سموم مرگ و شاخش ناگهان
حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که‌بود
دست او پیوسته چون ابر بهاری درفشان
کار عالم را بدست خویشتن دادی نظـــام
گاهی از تیغ و سنان گاهی از کلک وبنان
مهر سلطان نجف‌چون‌داشت‌درجان‌ازنخست
رفت درخاک نجف‌وزهرغمش آسوده جان

رحلت او خون دمادم ریخت ازچشم فلک
ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ شاب
شد به‌کیوان ناله و فریاد از پیر وجوان
چون ازین وحشت سرای پر خطر پروازکرد
مرغ روح لامکان سیرش به گلزار جهان

عقل باهاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت شدسوی‌جنان شهباز طوبی آشیان

* * *

تاریخ رحلت آذر بیگدلی

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر
لب فرو بست از نوای زندگانی ناگاه آه
ناگهان دم در کشید از بذلهٔ دلکش‌دریغ
عاقبت خاموش‌گشت از نغمه دلخواه آه
دامن صحبت کشید از چنگ اهل‌دل بسوخت
ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه
صبح او گردید شام از گردش انجم فغان
روز عالم شد سیاه ازدورمهر و ماه آه
کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد
خاصه چون من چاکری با خویشتن همراه‌آه
یوسف افتاد ار به چاه آخر ز چاه آمد برون
یوسف من‌ماند تا آخر زمان در چاه‌آه
چون سوی جنت به پرواز آمد اندر ماتمش
بر فلک رفت از دل و جان‌گداو شاه آه
کلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش
زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه

* * *

در عهد خان دوران فرمانروای گیتی
یعنی کریمخان آن خان سپهر خرگاه
شیر افکنی که در رزم گر شیر بیند او را
از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه
فرمان دهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال
در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه
گردن کشی که هر صبح بر درگهش ز مژگان
گردنکشان عالم رو بند خاک درگاه
فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد
از خلق و خوی نیکو چون خلق رانکوخواه
در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان
تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه
از بهر تشنگان ساخت حوضی پرآب و چاهی
کآب حیات از وی جاریست گاه و بیگاه

* * *

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت
معدن عز و شرف منبع جود و سخا
آنکه رسد روز وشب از کف فیاض او
جود بهر بی‌نصیب فیض بهر بینوا
منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت
عاقبت از لطف حق کام دل او را روا
از افق او دمید کوکب رخشنده‌ای
کرده مه و مهر از آن کسب فروغ و ضیا

از صدفش شد پدید در گران قیمتی
هم ز صفا بی‌نظیر هم ز شرف بی‌بها

از چمنش بر کشید سرو سهی قامتی
تازه و تر چون خضر بر لب آب بقا

در چمن او شکفت تازه گلی مشکبوی
نکهت او دلفریب طلعت او جانفزا

آمد از او در وجود کودک فرخنده‌ای
سرو قد گلعذار مهر رخ و مه لقا

سرو ز قدش خجل گل ز رخش منفعل
غیرت گل رشک سرو در شرف‌ودر صفا

هر طرف ازبوی‌اوست‌مشک فشان روز وشب
جیب نسیم سحر دامن باد صبا

نام‌نکو خواستند بهر وی و عاقبت
کرد محمد رضا نامزد او قضا

چون به سعادت گذاشت پا به‌جهان‌وگرفت
مهر رخش همچو جان بر رخ احباب جا

هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او
کرد رقم کامیاب باد محمد رضا

* * *

چون ز بیداد چرخ‌بدر نسا — شد ز عالم به جنت الماوی
گفت هاتف برای تاریخش — از جهان رفت حیف بدر نسا

* * *

حیف از آن هدیه آن‌گل‌رعنا	که پریچهره بود وحور سرشت
حیف ازآن تازه‌گل‌که‌برشاخش	دست گلچین روزگار نهشت
از حریرش لباس بود آخر	بسترس‌خاک‌گشت وبالین‌خشت
رشته عمر آن یگانه گهر	گردش چرخ بین‌چگونه برشت
بود تا مزرع جانش جای	تخم خیرات جاودانی کشت
همه نیکی گزید و نیکی کرد	آری از خوب بر نیاید زشت
الغرض چون ازین‌جهان‌خراب	سوی گلزار خلد رفت نوشت:

هاتف خسته دل به تاریخش
از جهان هدیه شدبسوی‌بهشت

* * *

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را
بکام ریخت به‌ناکام شربت فرقت
هزار حیف ازین مایه عفاف که بود
طراز قامت رعناش کسوت عصمت
دل از متاع جهان کند از آن به آسانی
که داشت دوش و برش زیب‌و زینت عفاف
ازین سرای پر آشوب جان آگاهش
ملول گشت و روان شد به خلوت جنت
چو سوی بزم جنان شد ز برم هم نفسان
چه باکش از غم دوری و کربت و غربت
غرض چو کرد ازینگلستان پرخس و خار
بسوی گلشن جنت عزیمت و رحلت

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف
مکان فاطمه بادا به ساحت جنت

تاریخ باغ دلگشا

به تائید داری گردون سریر — که لطفش بود آب این سبزکشت
شد از حاجی آقا محمدجهان — خصوص‌اصفهان رشک باغ‌بهشت
بمعمار سعیش که مشکور باد — شد آباد هم مسجد و هم‌کنشت
برافراخت بینان افعال نیک — برانداخت بنیان اعمال زشت
درآن‌شهر دلکش‌یکی‌باغ ساخت — که مشک و عبیرش‌بودخاک و خشت
گل عشرت آمیز آن روضه را — تو گوئی که ازآب‌حیوان‌سرشت
ز گیسوی عنبرفشان حورعین — بستواری این زمین رشته رشت
خزانش فرح‌بخش چون‌نوبهار — دیش جانفزا همچو اردیبهشت
از آن دلگشا نام کردش خرد — که در دل تماشای آن‌غم‌نهشت
چون آن باغ فردوس‌مانند را — نهادند بنیاد هاتف نوشت

بشوق از پی سال تاریخ آن
که دایم بود دلگشاچونبهشت

* * *

هزار افسوس‌کز بیداد گردون — ز دنیا قدوه اهل زمین رفت
امام و مقتدای اهل‌دین شد — سر و سر حلقه اهل یقین رفت
فلک برد ازجهان‌حاجی‌حسن‌را — رواج و رونق از شرع مبین رفت
دربن‌غمخانه شد دلگیرجانش — بعشرت خانه خلد برین رفت

بدار الخلد چون‌بستند جایش ندای فادخلوها خالدین رفت
بپاکی زاده شد درخاک‌وشد پاک چنان آمد بدنیا و چنین رفت
غرض چون‌زین‌سرای‌پرددو دام سوی آرامگاه حور عین رفت
بتاریخش رقم زد کلک هاتف
ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

* * *

چون آقا صادق آن فروزان‌اختر تزویج نمود دختری مه پیکر
کلک هاتف برای تاریخ نوشت
گردید مهی قرین مهر انور

* * *

چو عبدالباقی آن خان فلک قدر
که روی اوست چون گل زیب این باغ
جوان بختی که باغ دولت اوست
بود گر خوشتر از خلد برین باغ
به قمصر داد فرمان تا بسازند
یکی دلکش مقام دلنشین باغ
نه باغی بل بهشتی ز بید آری
چنان زیبا جوانی را چنین باغ
از آتش باغ عشرت نام کردند
که نبود جای عشرت جز همین باغ
در آن چون سبزه دهقان کشت دادش
لقب دهقان گردون بهترین باغ
پی تاریخ سالش کلک هاتف
رقم زد (سبز بادا دایم این باغ)

فخر سادات رفیع الدرجات   حضرت میر محمد صادق
آن ز عباد به تقوی درپیش   آن ز اعلام به دانش سابق
ازاکارم به مکارم برتر   بر افاضل به فضایل‌خالق
جامه علم و عمل کاورا بود   دل دانا و زبان صادقان
رخت از دنیی فانی بربست   به مکافات الهی واثق
بود مشتاق جمال ازلی   بیشتر زانکه به عذرا وامق
جان بکف شد بر جانان آری   جان برد تحفه جانان عاشق
چون ز دنیا شد ودرخلدبرین   شد به اجداد گرامی لاحق

گفت هاتف پی تاریخ که خلد
بود از میر محمد صادق

* * *

صد هزار افسوس کز بی‌مهری گردون نهاد
آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال
ماه اوج عزت از دور سپهر بی‌درنگ
ناگه از اوج شرف رو کرد در برجو بال
شد نهان در تیره خاک‌آن‌قیمتی‌گوهرکه‌بود
دره التاج سیادت قره العین کمال
طعمه گرگ اجل شد یوسف رویش چو بدر
وز غمش شد پشت یعقوب فلک خم چونهلال
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان
پرفشان سوی گلستان جنان بگشود بال
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشک‌سرو
حیف ازآن نورسته‌گل افسوس از آن نازل‌نهال

شد گلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش
بیخت بر فرق جهان خاک غم و گرد ملال
چون به شوق گلشن خلد برین‌زین مرحله
خیمه اجلال بیرون زد به عزت ارتحال
عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

* * *

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود
کز ستم آسمان گشت نهان در زمین
در گران‌قیمتی بود و سپهر از جفا
در دل خاکش نهاد ساخت‌چوگنجش‌دفین
رفت ازین گلستان چو نگل و احبابرا
ماند ازو داغ و درد دردل‌وجان حزین
جانب خلد برین با سفر بست و شد
در روضات جنان هم نفس حور عین
چون ز غم آباد دهر گشت‌ملول و بشوق
کرد از این خاکدان رو به مقام امین
خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او
منزل حاجی نبی‌باد بهشت برین

* * *

به مناسبت رحلت مشتاق اصفهانی فرماید:

خسرو کشور سخن مشتاق — صاحب رای و طبع پیر و جوان
قطب سادات آن که می‌بخشد — قالب لفظ را ز معنی جان
آنکه از بحر طبع گوهرزای — چو نشدی در شاهوار افشان
از لالی نظم آن گشتی — منفعل گوهر و خجل عمان
آنکه اشعار او که در هر یک — آشکار است رازهای نهان
عاشقانرا چاره غم عشق — عارفان راست مایه عرفان
آنکه پیوسته از حجاب خفا — بردی از خامه مداد بیان
نو عروسان بکر معنی‌را — موکشان سوی جلوه‌گاه عیان
طوطی بذله‌گوی گلشن دهر — بلبل خوش نوای باغ جهان
چون درین تنگ آشیانه ندید — بلبل خوش نوای باغ جهان
طایر روح لامکان سیرش — کرد آهنگ روضه رضوان
حیف و صد حیف از آن یگانه دهر — حیف و صد حیف از آن وحید زمان
که سرا بوستان عمرش را — موسم دی رسید و فصل خزان
از نوای حیات چون لب بست — آنخوش آهنگ مرغ خوش‌الحان
شد تذروش به باغ نوحه سرا — عندلیبش به باغ مرثیه خوان
رفت و در ماتم و مصیبت او — از زمین شد بلند تا کیوان
از دل شیخ و شاب ناله و آه — از لب مرد و زن خروش و فغان
چون سوی باغ خلد کرد آهنگ — هاتف از خلمه شکسته زبان

بهر تاریخ زد رقم (دایم
جای مشتاق باد صحن جنان

* * *

شمع بی اهل دل آقا علی اکبر که بود
همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان
آنکه تا جا داشت جان آگهش‌درجسم پاک
یکدم از فرمان‌حق فارغ‌نبودش‌جسم وجان
صد هزار افسوس‌کز عالم جوانرفت و نهاد
داغ‌دوری بر دل مرد و زن و پیر و جوان
چون به آهنگ گلستان جنان پرواز کرد
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان
خامه هاتف پی تاریخ سال او نوشت
باد ماوی علی اکبر بهشت جاودان

* * *

آه که از جور فلک‌شد بباد — تازه گل خرم باغ جهان
آه که‌بر خاک هلاک اوفتاد — سرو سهی قامت این بوستان
رفت محمد علی آن تازه گل — در چمن دهر به باد خزان
حیف ازآن گوهر یکتا که کرد — جا بدل خاک ازین خاکدان
حیف ازآنکوکب‌رخشان‌که‌ساخت — دور سپهرش ز نظرها نهان
چون بجوانی ز جهان خراب — گشت روان سوی ریاض جنان
هاتف دلخسته که درماتمش — داشت شب و روز خروش و فغان
گفت به تاریخ که سوی جنان
رفت محمد علی نوجوان

* * *

دریغ و درد کز بیداد گردون — شد از بزم احبا میر موءمن
ازین ویرانه منزل‌رخت بربست — بسوی باغ طوبی میر موءمن

گرفتش دل ازین‌دیرپر آشوب   بجنت کرد ماوا میـــر موءمـن
دلش‌ازهرغمی‌آسود چون‌یافت   به گلـزار جنان جا میر موءمـن
غرض از بزم دنیاچون‌شتابان   روانشد سوی عقبی میر موءمـن

بتـاریخش رقم زد کلف هاتـف
که رفت از بزم دنیا میر موءمن

* * *

بـه حکـم بنـده خلاق آنرزاق بیمنـت
که گردش کافل ارزاق لطف قـادر منـان
امیر بی‌نظیـــر مرحمت پرور که از دادش
شود بی‌باک آهو بره گرگ پیـر رامهمان
دلیر شیر گیر معدلت پرور که از عدلـش
کند در بیشه شیر شرزه چنگال‌خود ازدندان
پس از تعمیر کاشـان کز ازل میبود ویرانه
بیمن همت عالیش چو نگردیـد آبادان
بنا شد خانه دلکش روان‌شدجوی‌آبی خو.
بخوبی روضه رضوان بصافی چشمه حیوان
ازیندلکش‌به‌ناکاشان به‌اصفاهان‌همی نازد
سزد هرچند بر گلزار جنت نازد اصفاهان
چو از معماری لطف خدا برپا شداینخانـه
که در وی با نیش خرم زید با عمرجاویدان

پی تاریخ سال آن رقم زد خامه هاتـف
همی نازد با صفاهان ازیندلکش بناکاشان

* * *

چو حوری‌جهان‌آن‌پسندیده‌زن　　از این عالم پر شر و شور شد
خرد بهر تاریخ فوتش نوشت
بجنات عدن از جهان‌حور شد

* * *

خان احمد بیک چون بجنت　　از لطف خدای انس‌وجان شد
در تاریخش بگفت هاتف　　خان احمد جانب جنان شد

* * *

چون خان جهانپناه‌از دور زمان　　از بزم جهان رفت به‌گلزارجنان
کلک هاتف برای تاریخ نوشت
شد خان جهان پناه دربزم‌جنا ن

* * *

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف
سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد
طراز مسند اجلال بد در این محفل
دریغ و درد که برچیدش آسمان مسند
زدند کوس رحیلش وزین سرای سپنج
بشوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد
روانشد و بدل جانرسید یاران را
ز ماتمش الم بیکران غم بیحد
ز رنج و محنت دنیا برست و شد به جنان
قرین عشرت جاویدو دولت سرمد
غرض چو رفت از ینبزم وشدبدارالخلد
ز فیض فضل ازل همدم نعیم ابد

نوشت خامه به تاریخ او که از این بزم
نهاد پا به جنان میرزا شریف احمد

* * *

صد هزار افسوس از فخر زمان زینت که بود
زیور این بوستان و زینت این گلستان
صد هزار انحیف از آن سرو سهی قامت که بود
قامتش سرو سهی بالای بستان جهان
دری برج خدارت در درج احتجاب
شد دریغا در زمین پنهان زجور آسمان
شمع خلوتخانه آل پیمبر کز رخش
داشت نور آنخاندان روشنی آندودمان
الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری‌سرشت
شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان
خامهٔ هاتف پی تاریخ فوت او نوشت
آه زینت رفت از دنیا به گلزار جنان

* * *

ساکن کنعان مهجوری خلیل
آنکه چون یعقوب باشد ممتحن
وانکه هست از پیشه صبر و شکیب
کوه اندوه و بلا را کوه کن
آنکه هرگز جز حدیث دردعشق
برنیاید از لب او یک سخن
چون غم و درد نهانش کرده بود فا
فارغ از هر محفل و هر انجمن
داشت چون وحشی غزالان روز و شب و
وحشت از پیر و جوان و مرد و زن
کرد پیدا بهر خود غمخانه‌ای
آن گرفتار بلا یار محن
کرد معمور آن مصیبت خانه را
بهر اندوه و ملال خویشتن

کرد چون تعمیرش و آن غمکده   گشت نو از گردش چرخ کهن
کلک هاتف از پی تاریخ آن
زدرقم معمور شد بیت الحزن

* * *

هزار افسوس کز بزم جهان نگاه بیرون شد
زجور اختر و بیداد گردون میر عبدالله
هزار افغان ز بی‌مهری چرخ پیرکز کینش
بعقبی شد جوان از گیتی دون میر عبدالله
دریغا گشت درگلزار هستی ناگهان چونگل
شراب زندگی در ساغرش خون‌میرعبدالله
زخ تابان نهفت و کرد روز جمله یاران را
جدا از مهر روی خویش شبگون میرعبدالله
بود از ماتمش ازحد فزون داغ دل یاران
که‌بودش مهربانی از حدافزون میر عبدالله
ز کج رفتاری گردون و بیداذ سپهر دون
به ناکامی شد از بزم جهان‌چون میرعبدالله
رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف
شد از بزم‌جهان ناکام بیرون میر عبدالله

* * *

در تعمیر مسجد کاشان

خان جم کوکبه عبد الرزاق — که کند دیدن او جان تازه
آنکه رخسار و جمالش دایم — هست چون گل به گلستان تازه
آنکه ز ابر کرمش کشت امید — هست چونسبزه ز باران تازه
آنکه با جود کفش هر روزه — عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشانرا از همت او — شد پس از زلزله بنیاد تازه
زان بناهای مجدد گردید — مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنانکش گفتی — نتوان کرد به عمران تازه
همتش گشت چو آنجا معمار — سقف‌ها نو شد و جدران تازه
شد چنان تازه‌که درهفت‌اقلیم — مسجدی نیست بدین سان تازه
از طواف حرم محترمش — مؤمنان را شود ایمان تازه
در وی افراج ملایک آیند — هر دم از گنبد گردان تازه

بهر تاریخ خرد با هاتف
گفت شد مسجد کاشان‌تازه

* * *

حیف از فاطمه آن‌نخل جوان — که خم از باد اجل شد ناگاه
حیف از آن گوهرارزنده‌که‌بود — در جهان خیل نکویانرا شاه
حیف از آن شمع فروزنده‌که‌بود — پرتو آنطرب افزا غم کناه

بود از پاکی طینت تـا بود　　عفتش همدم و عصمت همـراه
بود ذیل وی از آلایـش دور　　پاک دامـان وی از لـوث گناه
روزوشب تا بجهان داشت‌مقام　　بـود آن رشک خور وخجلت‌ماه
خرم از چهره‌اش‌این‌هفت‌اقلیم　　روشن از عارضش این نه خرگاه
چونشد آنسرو قـد لاله‌عذار　　از سمـوم اجلش حـال تبـاه
سرو ازین غصه ببرخامه درید　　لاله زین غم ز سرافکنده کـلاه
ریخت در فرقتش‌آن‌خاک بسر　　کرد در مـاتمش این جامه سیاه
چونشد ازدار فنا سوی‌بهشت　　جانش از شـوق ملاقات اللـه
رخت بر بست ازاین غمخانه　　بار بگشاد در آن عشرتگـاه

کلک هاتف پی تاریخ نوشـت
رفت از دار فنا فـاطمـه آه

* * *

گوهر این نه صدف آقا عزیز　　شیعه یـک رنگ علـی ولـی
حق پسری داد زلطفش‌که‌هست　　نور رخش چونـمـه تابان جلـی
نام محمد علیـش ساختنـد　　زادچو با حب حبـی و علـی
مولد او چون دل احباب را　　ساخت چـو آئینه ز غم منجلی

عقل به هاتف پی تاریخ گفـت
بـدر منیـر است محمد علـی

* * *

میرزا صادق کـه پیش قامتش　　سرو بـاشد چون نهال کوتهی
آنکه از نور الهی روی اوست آ　　آگهی بخش دل هـر آگهـی
کوکب بخت بلند بـی زوال　　پیش پا بگذاشتش روشن رهـی
بست عقـد ازدواج واتصال　　با درخشانمهـری و تابانمهی

چون بشادی و نشاط آنهر دو یار همنشین گشتند در خلوتگهی

* * *

حیف و صد حیف کز نهیب اجل شد ز احباب دور کلبعلی
دل گرفتش ز خلق عالم و کرد میل غلمان و حور کلبعلی
خلق در ماتم وی و دارد خود به فردوس سور کلبعلی
چون بدارالسرور خلد برین شد روان از غرور کلبعلی

* * *

دریغا که شد در نقاب تراب رخ عالم آرای سید علی
دریغا که گم شد در این خاکدان ثمین در یکتای سید علی
سوی خلد رو کرد از این تیره خاک روان مصفای سید علی
چون بیرون شد از دنیی دون وشد بهشت برین جای سید علی

* * *

هزار حیف که از گلشن جهان آخر
چو گل به باد خزان رفت میرزا مهدی
فروغ محفل آل رسول بود و دریغ
که شمع سان ز میان رفت میرزا مهدی
ز الفت تن خاکی ملول شد جانش
بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی
هوای قصر جنان کرد از جهان خراب
به آن خجسته مکان رفت میرزا مهدی
بحیرتم چه شنید از فسانه ایام
که خوش بخواب گران رفت میرزا مهدی

غرض چو جانب عشرت سرای خلد بـرین
ز بـزم همنفسـان رفـت میـرزا مهـدی
رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف
به بزمگاه جنان رفـت میـرزامهدی

* * *

رباعیات

گر فاش شود عیوب پنهانی ما ای وای به خجلت و پریشانی ما
ما غره بدین‌داری و شادازاسلام گبران متنفر از مسلمانی ما

* ۲ *

ای غیر برغم تو درین دیرخراب با یارشب و روز کشم جام شراب
ازساغرهجروجام وصلش شب وروز تو خونجگر خوری و من باده‌ناب

* ۳ *

ازعشق کز اوست برلبم مهرسکوت هردم رسدم بردل وجان قوت وقوت
من بنده‌عشق ومذهب وملت من عشق است وعلی ذلک احیی واموت

* ۴ *

روی تو که رشک ماه ناکاسته‌است باغیست که از هرگلی آراسته‌است
گر زانکه خدا نیز وفائی بدهد آنی که دل من ازخداخواسته است

* ۵ *

ساقی فلک ارچه درشکست من وتست خصم تن وجان می‌پرست من و تست
تا جام شراب و شیشه‌ٔ می باشد در دست من و تو دست من و تست

* ۶ *

این تیغ که شیر فلکش نخجیراست شمشیر وکیل آنشه کشورگیر است
پیوسته کلید فتح دارد درمشت آندست که برقبضه این شمشیراست

* ۷ *

این تیغ که در کف آتشی سوزانست | هم دشمن جان و هم عدوی جانست
با اینهمه جان نبخشد اگر نیست شگفت | چون در کف فیاض هدایت خانست

* ۸ *

این تکیه که رشک گلستان ارم است | مانند حرم مکرم و محترم است
بگریزد ز آن از ستم چرخ که صید | از هر خطر ایمن است تا در حرم است

* ۹ *

یک لحظه کسیکه با تو دمساز آید | یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند | هرگز نرود و گر رود باز آید

* ۱۰ *

هرشب بتو با عشق و طرب میگذرد | برمن زغمت بتاب و تب میگذرد
تو خفته باستراحت و بی تو مرا | تا صبح ندانی که چه شب میگذرد

* ۱۱ *

یارب رود از تنم اگر جان چه شود | وز رفتن جان رهم ز هجران چه شود
مشکل شده زیستن مرا بی یاران | از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

* ۱۲ *

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر | جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
آندم که دمد زگوشهٔ لب نائی | درنی ز دم عیسی مریم خوشتر

* ۱۳ *

ای مستمعانرا زحدیث تو سرور | وی دیده صاحب نظرانرا ز تو نور
جز حرف و رخت گر شنوم ور بینم | گوشم کر باد الهی و چشمم کور

* ۱۴ *

باز آی و بکوی فرقتم فرد نگر | وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود می‌طلبم | بیمار نگر دوا نگر درد نگر

* ۱۵ *

باز آی و دلم ز هجر پردرد نگر | در سینه گرمم نفس سرد نگر

در گوشه بی‌مونسیم تنها بین | در زاویه بیکسیم فرد نگر

* ۱۶ *

دارم زغم فراق یاری که مپرس | روز سیهی و شام تاری که مپرس
از دوری مهر دلفروزی است مرا | روزیکه مگوی و روزگاریکه مپرس

* ۱۷ *

مهجور تو را شب خیالی که مپرس | رنجور ترا روز ملالی که مپرس
گفتی هاتف چه حال داری بیمن | در گوشهٔ افتاده بحالی که مپرس

* ۱۸ *

دارم ز جدائی غزالی که مپرس | درجان و دل اندوه و ملالی که مپرس
گوئی چه بود درد تو دردیکه مگوی | پرسی چه بود حال تو حالی که مپرس

* ۱۹ *

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش | در پیره‌زنی دیدم از و مردی بیش
ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف | مردند ولی باالب و با سبلت و ریش

* ۲۰ *

دلخسته‌ام از ناوک دلدوز فراق | جان سوخته از آتش دلسوز فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا | شبها شب هجر و روزها روز فراق

* ۲۱ *

ای درحرم و دیر زتو صد آهنگ | بیرنگی و جلوه میکنی رنگ برنگ
خوانند ترا مومن و ترسا شب و روز | در مسجد اسلام و کلیسای فرنگ

* ۲۲ *

آنگل که چو من هزار دارد بلبل | دانی به سرش چیست پریشانکاکل
روئیده میان سبزه‌زاری ریحان | یا سر زده در بنفشه زاری سنبل

* ۲۳ *

اکنونکه زمین شد زبهاران همه‌گل | صحرا همه سبزه کوهساران همه‌گل
از فرقت تست در دل ما همه‌خار | وزطلعت تو بچشم یاران همه گل

* ۲۴ *

از جور بتی زعمرخود سیر شدم ° وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم
از تازه جوانی‌که به‌پیری برسد ناکرده جوانی به‌جهان پیر شدم

* ۲۵ *

ازعشق تو جان بیقراری دارم در دل زغم تو خارخاری دارم
هردم کشدم سوی تو بیتابی دل میپنداری که با تو کاری دارم

* ۲۶ *

اول بودت برم گذر مسکن هم دست ازدستم‌کشی‌کنون‌دامن‌هم
من نیز برآنسرم که‌گیرم‌سرخویش با من تو چنان نه‌که بودی منهم

* ۲۷ *

زانروز که شدبنای‌این نه طارم بس دور زد آسمان وگردیدانجم
تا یک در بی‌نظیر آمد به وجود واندر یگانه کیست مریم خانم

* ۲۸ *

از من همه عشاق تو مغموم‌ترم وزجمله شهیدان تو مظلوم ترم
فریاد که من از همه دیدار تو را مشتاق‌ترم وزهمه محروم ترم

* ۲۹ *

در دهرچه غم ز بینوائی دارم در کوی تو چون ره گدائی دارم
بیگانه شوند گر زمن‌خلق‌چه باک چون با سک کویت آشنائی‌دارم

* ۳۰ *

این گل‌که‌بچشم‌نیک‌وبدخارم‌ازو رسوا شدهٔ کوچه و بازارم ازو
من‌میخواهم که دست ازو بردارم دل نگذارد که دست‌بردارم ازو

* ۳۱ *

هرگل که شمیم مشکبار آید ازو بی‌روی تو خاصیت خار آید ازو
جانیکه گرامیتر ازآن‌چیزی‌نیست ایجانجهان بیتو چکار آید ازو

* ۳۲ *

بر روی‌زمین‌نه‌کاریک‌کس دلخواه کار همه کس ز آسمان ناله و آه
کاری چو زمین و آسمان نگشاید بس‌دیدن خاک تیره ودود سیاه

* ۳۳ *

این ریخته‌خون‌من‌وصدهمچومنی هرلحظه جداساخته جانی زتنی
عذرت‌چه‌بودچو روز محشر بینی بر دامن‌خویش‌دست‌خونین‌کفنی

* ۳۴ *

ایخواجه که‌نان‌بزیردستان‌ندهی جانگیری‌ونان‌درعوض‌جان‌ندهی
شرمت بادا که زیردستان ضعیف ازبهرتو جاندهند وتونان‌ندهی

* ۳۵ *

افسوی که از همنفسان‌نیست‌کسی وزعمرگرانمایه‌نمانده است بسی
دردا که نشد بکام دل یک‌لحظه با هم‌نفسی بر آرم از دل نفسی

* ۳۶ *

هرچند که گلچهره وسیمین‌بدنی حیف ازتو ولی که‌شمع هرانجمنی
ای یار وفادار اگر یار منی با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

قصاید عربی هاتف*

* برای شرح احوال و آثار هاتف رجوع فرمائید به تذکرهٔ نفیس نگارستان دارا ، نگارخانهٔ چهارم ، چاپ تبریز ، ۲۷۸ – ۲۷۷م تاریخ ۱۳۴۲ ، چاپ دکتر خیامپور

قصیـده

تجافی طبیبی نائیا" عن دوائیا — اخلای خلوتی ابیت و دائیـا
بنی ام قد ابکی دما و ترونـنـی — فما بالکم لاترحمون به کائیـا
الم یان اخوانی لکم ان ترحموا — علیکم کئیبا فی دمی اللیل باکیا
فصرت ولا ادری من الیوم لیلتی — ولا عن یمینی لو نظرت شمالیا
اذا غالنی یا قوم دائی خلا لکم — ومت فممن یطلبـون بثاریـا
فقوموا بلا مهل و شوقوا مطیکم — الی کعبه الامال دار الامانیـا
الی بلده حفـت بکل مسره — الی بلده اضحت من الهم خالیا
الی بلده فیها هوای و منیتی — الی بلده فیهـا جیبی ثاویا
قفوا عنده مستانسین و بلغـوا — الیـه سلامی ثم بثـوا غرامیا
وقصوا له همی و کربی ولوعتی — و شده اسقامـی و طوف عنائیا
و کثـره آلامی و قلـه حیلتی — وطول مقاساه النوی و اصطباریا
و قولوا له یا صاح یا غایه المنی — و قاک الـه العالمین الداوهیا
امن طول ایام الفراق نسیتنی — وحاشاک ان تنسی محبا" موافیا
ام اخترت غیری من محبیک موثرا — وحاشاک ان تعتاضنی بسوائیا
نسیت عهودا بیننا و نقضتها — فیاویح نفسی ما حسبتک ناسیا
مضی العمر فی ضرمن العیش وانقضی — و ما الدهر الا باخل عن مرامیا
الی اللـه اشکو لیله مد لهمه — علی العین ارخت من دجاها غواشیا
الی الله اشکو من هموم صغارها — یحاکی الجبال الشامخات رواسیا
سئمت جیبی من انینی ورنتی — و اصغاء آلامی و طول مقالیا

و له ایضا " و لله دره

سلمی علی رحلها والرحل محمول　　والرکب مرتحل والقلب مبتول
تودع الصحب فی لهف وفی اسف　　وقلبها بی عن الاصحاب مشغول
ترنوا الی بطرف مدنف خفر　　وردنها من سحوم الدمع مبلول
بقیت لما سروا جیران اثرهم　　کاننی خلف تلک العیس عزمول
لا ضیر لولا منی فی حبها احد　　جهلا بحالی وحال الصب مجهول
یا عاذلی فی هواها مابذلک قل　　فالصب یزداد حبا و هومعذول
دخلت منزلها لیلا علی وجل　　من اهلها وقناع اللیل مسدول
مالت الی وقالت و هی ضاحکه　　یا طارق اللیل جن انت ام غول
مم اجتراءک والحراس ایقاظ　　و بین عینیک مذبوح و مقتول
نحوه عنی سریعا " لا ابالکم　　دم الاجانب فی الاخدار مطلول
فقلت صبک لا بل عبدالعاصی　　امری الیک و منک العفو مامول
فداک ما ولدت امی و مارضعت　　اللب عند اهتیاج الشوق معزول
فقبلتنی و قالت مرحبا بفتی　　اغواه حبی وعذر الصب مقبول
انعم مباء فنعم الضیف انت لنا　　والروح فینا علی الضیفان مبذول
جرت بذمانی الی اعلی اریکتها　　و مهد هاعبق بالمسک مشمول
دنت و من معصیها قلدت عنقی　　و عزجید بذاک الغل مغلول
شدت حبایل قلبی من غدایرها　　و ساد عبد بهذالقید مکبول
فارقدتنی و جائت فی غلالتها　　تمیس نحوی رویدا وهی عطبول
بیض ترائبها سود ذوائبها　　ما بینها من نظیم الدر عثکول
قز عقایصها بالبان فائحه　　ممسک بیدالحوراء مفتول
الدر منتشر فی النطق من فمها　　و بعد یا عجبا" ملای من اللؤلؤ

ازیبق ثدیها فی الدرع منعقد ام کوکب بحلیب الفجر محلول
لا بل علی صدرها بدر بلا کلف علیه من دره بیضاء ثولول
فالصقتنی علی صدر لها بهج کانه الشمس او بالشمس مصقول
فصرت لما سقتنی خمر ریقتها کانننی ثمل نشوان معلول
قنمت فی اطیب العیش الرغید بها زعمت ان معها فی لیلنا طول
فبنهتنی و قالت و هی باکیه قم واهربن فسیف الصبح مسلول
صحبی اراق دمی ظلما بلحظتها عبن علیل غضیض الطرف مکحول
ان استطعتم لعل القول ینفعها لمن اراق دمی مستحقرا" قولوا
قتلت نفسا" بلا ذنب ولا حرج تالله انک عن هذ المسئول

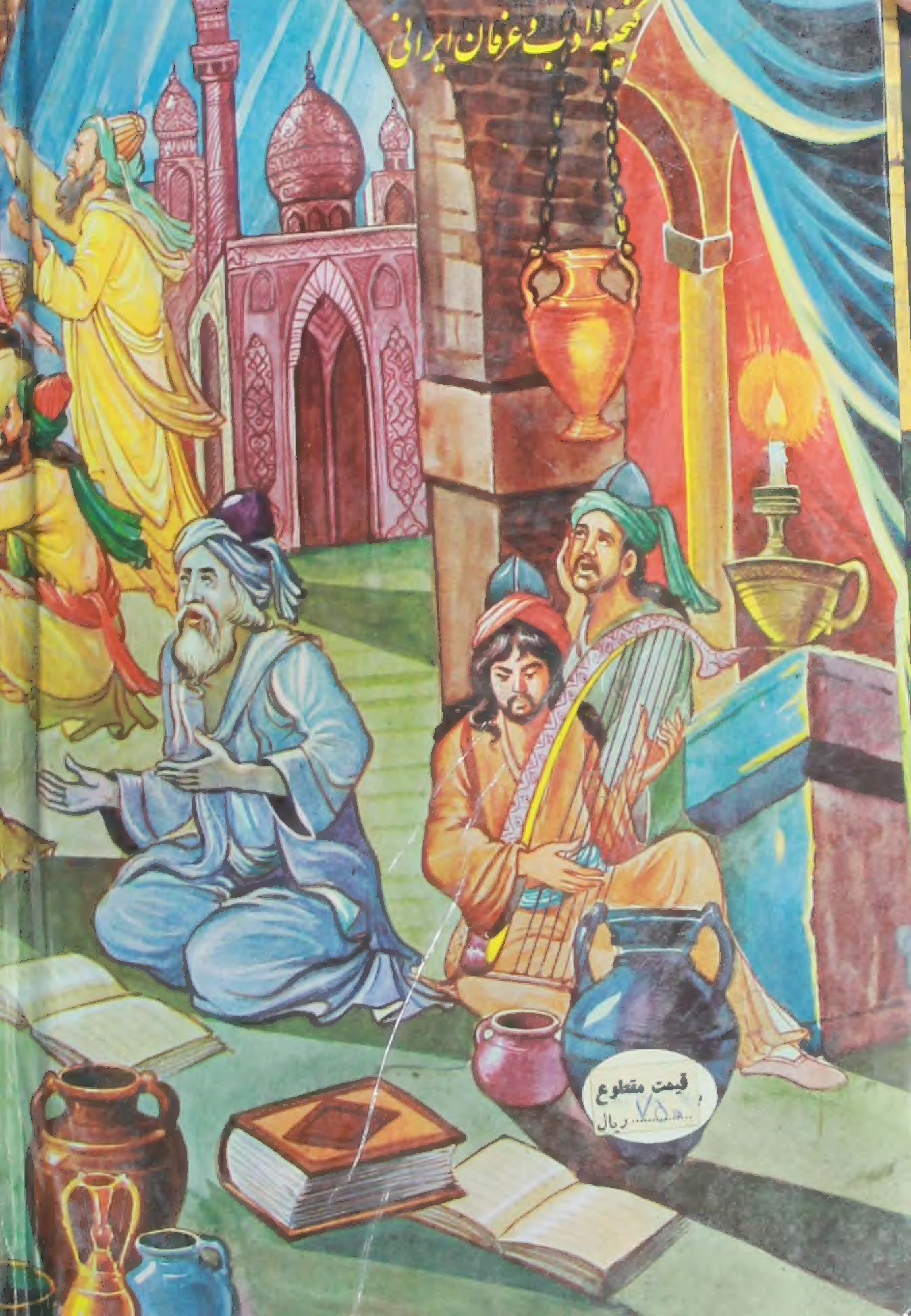
وله ایضاً فی مدیح الرسول (ص)

نادمت اهل الحمی یوما" بذی سلم فارقتهم وندیمی بعدهم ندم
عاشرتهم غانما" بالطیب والطرب هاجرتهم نادما" بالهم والسدم
اصبحت من وصلهم فی الروح والفرج امسیت من هجرهم فی الضر والسقم
فی ربعهم عشت ملتذا بصحبتهم والدهر یعتقب اللذات بالالم
حاشای ما کنت من یختار فرقتهم لکن قضاء جری فی اللوح بالقلم
فلیس لی منیه مند افتقدتهم الا ملاقاتهم فی ذلک الحرم
ما بال عینی تذری من تذکرهم بمدمع هطل کالغیث منسجم
کالمزن تهمی بوبل معذق ودق متی تشاهد ومض البرق من اضم
حاولت املی کتابا" کی اشیربما قلبی یقاسیه فی نبذ من الکلم
من ذکرهم هملت عینی فما نزلت علی الرقیمه حرف غیر منعجم
مهما و طئت ربی نجد وتربته مالی تسابق راسی مسرعا قدم
یا حبذا الربع و الاطلال والدمن من ارض نجد سقاه الله من دیم
فیالها تربه کالمسک طیبه جادت علیه الغوادی اجود الرهم

کانها رفرف خضر قد انبسطت تحت القرتفل والریحان والعنم
متی تهب صبا نجد بریاها یستنشق المسک منها کل ذی خشم
طوبی لصاد تروی من مناهلها فی الحر مغترفا" من مائها الشیم
فلوغسلت العظام البالیات به تعود منه حیوه الاعظم الرمم
قد کان سکانها مستانسین بها فی ارغد العیش محفوفین بالنعم
فالدهر غافصهم فیها و اجلاهم عنها و فرقهم بالاهل والحشم
بیوتهم قدحوت صفرا" بلااهل خیامها قد خلت من ساکن الخیم
اضحت مساکن سادات اولی خطر ظلت منازل اشراف ذوی همم
ماوی الثعالب والذئبان والضبع مثوی الرفاقیف والغربان والرخم
فاقفرت دورهم حتی کان بها مستانسا" بعد لم یسکن ولم یقم
وسد باب لدار ترب سدته کانت مناص وجوه العرب والعجم
دار لال رسول الله مفخره بنائها اسست بالجود و الکرم
داریباهی بها جبریل مفتخرا" لوعدفیها من الحجاب والخدم
عفت رسوم مغانیهم ولولاهم رب الخلیقه خلق الخلق لم یرم
قلوبهم من سلاف العلم طافحه تفض منها و تجری صفوه الحکم
وجوههم عن جمال الحق حاکیه عن درک انوارهم طرف العقول عمی
ماللقدیم شبیه حادث لکن حدوثهم اشبه الاشیاء بالقدم
یا فجعتی حین ما اصغی مصائبهم ما لا یطاق لسانی ذکرها وفمی
اوذوار وقد صبروا فی کل ماظلموا والله من ظالمیهم خیر منتقم
یعجل الله فی اظهار قائمهم حتی یزیح ظلام الاعصر الدهم
ویملاء الارض عدلا بعد ماملئت ظلماء ظلم علی الافاق مرتکم
یا سادتی یا موالی الکرام بکم رجاء عبد کثیر الذنب مجترم
قد اصبحت لممی بیضاء فی سرف والوجه کالقلب مسود من اللمم
ظهری انحنی وانثنی من حمل اوزار صغارها کالجبال الشم فی العظم
مالی سوی حبکم والاعتصام بکم مطفی لحده نار اوقدت جرمی

فحبکم لمضیق اللحد مدخری / وبغض اعدائکم فی الحشر معتصمی
لولم ینلنی شراب من شفاعتکم / یا حرقلب من الحرمان مضطرم
اتیتکم بمدیح لا یلیق بکم / وهل یلیق بکم ما اسود من قلمی
کلا وهل یتانی نشر مدحتکم / من اعجمی بنظم غیر منتظم
هیهات والبلغاء المادحون وان / اطروا بکل لسان عد فی بکم
لا من مدیحی ولکن من مواهبکم / ارجوالحمایه یوما" للعصاه حمی
وکل ذی و طراعیت مذاهبه / لورام ابواب اهل الجودلم یلم
صلی علیکم باذکاها واطیبها / رب البرایا صلوه غیر منحسم
ما انضرت ارض نجد من غمایمها / خضر المرابع والاطلال والاکم
واستطربت سجعا" فیها حمایمها / مغز ذات علی اغصان بالنغم

* * *


گنجینه ادب و عرفان ایرانی
قیمت مقطوع
۷۵۰ ریال